بسم اللہ الرحمن الرحیم نحمدہ و نصلی علی رسولہ الکریم

حمد ایزد غفار و نعت احمد مختار کہ کتاب مقبول مشائخ طریقت شعار یعنی

وصیت حضرت شیخ فرید الدین عطارؒ

باہتمام امیدوار رحمت صمد ابوالحسنات قطب الدین احمد غفر اللہ الاحد بار اول ماہ رجب ۱۳۱۳ھ

در مطبع نامی واقع لکھنؤ مطبوع گردید

سنہ ۱۸۹۵ء

بسم اللہ الرحمن الرحیم

چشم بکشا کہ جلوۂ دلدار — متجلی است از در و دیوار

نحن اقرب الیہ آمدہ است — دور افتادۂ تو از پندار

او بہ پیش تو ایستادہ چو سرو — سر فرو بردۂ تو نرگس وار

کل شیٔ محیط می بینم — آنکہ می بینیش نقش و نگار

سرمہ گر ز نور بی یبصر — بکشی در دو چشم پر زنگار

ز اندرون و برون نشیب و فراز — وز پس و پیش و از یمین و یسار

ثم وجہ اللہ آیدت بنظر — وهو معکم نمایدت دیدار

شاہد لا الہ الا اللہ — پیش تو پردہ گیرد از رخسار

کاروان نفخت من روحی — به سرای تو برگشاید بار

این تماشا چو بنگری گویی — لیس فی الدار غیره دیار

احد است او اگر تو بشماری — وحدیت رساندت بهزار

همه یک قطره است این دریا — همه یک دانه است این خروار

اسپ و فیل و پیاده و شاه است — به تن واحد آن سپه سالار

می نماید بچشم احول تو — شتر و گاو و اسپ و فیل و حمار

گر تو علم الیقین بدست آری — سوی عین الیقین بیایی بار

پس نه خود گوی و ز خود شنوی — لمن الملک واحد القهار

تو بدین پایه کی رسی هیهات — که خرت باز مانده از رفتار

من طلبنی وجدنی آمده است — عاشقان اینست دست فشار

زهر من کان هذه اعمی — نشنوند این خران نا هنجار

هر که اینجا ندید محروم ست — در قیامت نه لذت دیدار

من عرف نفسه نبی فرمود
گر نمیدید احمد مختار

کار کن کار پیش زانکه اجل
بدر آرد ز هستی تو دمار

چند خواهی نشست صم بکم
پا بدامن چو صورت دیوار

منزل تو نه دور نزدیک است
شتر مست تو گسسته مهار

قاطعان طریق در راه اند
پای مردی کن و قدم بردار

انا لیلی بگو اگر مردی
ورنه چون ابلهان سری مخوار

این سخن در تو کی کند تاثیر
دارد آئینهٔ دلت زنگار

بچه معنی انا نیست کفر است
هیچ فهمیدی ای نکوکردار

خویشتن را تو من مگو یعنی
من رانی بگو بیدار

قل هو الله وصف احمد دان
از میانش ولیک میم برآر

روزی از روزها کلیم الله
مرشدی خواست زیزد دادار

شد ندای برای او که برو
پیش ابلیس مفسدان سالار

راه هر گرد و سر بحکم نهاد — رفت در پیش آن لعین ناچار

گفتش ایزد برای ارشادم — بر سر تو نهاد تاج مدار

این سخن همچو شعله بر پیچید — جست از جا نشست همچو شرار

گفت من از دم ازل دارم — طوق لعنت بگردن ادبار

تو کلیم اللهی نداری ننگ — تو ندیم اللهی نداری عار

که ز من چشم داری ای معنی — که من بر نوشته این طومار

من پلنگم پلنگ عصمت خوار — من نهنگم نهنگ بر ادبار

راه و رسم ضلالت از من پرس — مفسدان را منم سپه سالار

بزبان نیاز بازش گفت — کای تو در راه عشق پاک عیار

درس کروبیان تو گفتی — نکته هم برای من بگمار

بتکلم درآمد و بجوشو — لب شکرفشان و گوهربار

من مگو گفت تا چو من نشوی — این سخن را ز من بخاطر دار

یعنی اول چو بسن شوی سمرد
زخم او را سپر ز سینه آ

چون شوی همچو من بر و پس از ان
هر چه خواهی بگو و باک مدا

آب آتو تمام ژاله ببین
ژاله را عین آب می پندا

خویشتن را تو در میانه مبین
سد اسکندر از میان بردا

عین آبیم ما و ما آب ست
می نمائیم لولوی شهوار

تا تو هستی خدای در خواب ست
چون بمیری تو او شود بیدا

فتمنوا الموت ان کنتم
صادقین آمده ست در گفتار

گر بمیری تو پیشتر ز اجل
نکند بر تو تیر و خنجر کار

ملک الموت را شود به یقین
همچو سیماب کشتنت دشوا

عشق گر در دلت فروزد شمع
روز روشن نمایدت شب تار

محو گردی چنانکه از هستی
نشناسی همی سر از دستا

بهین دیده بنگری ظاهر
صورت خویش را بصورت ما

تو بخوف و رجا ازین درگاه | باز می مانی ای خجسته شعار
از زبانت که می کنی من من | جان من یک زمانکی هشدار
دو صفت سر زند ازین مستی | می طرازم بصفحهٔ اظهار
یا بکل اللسان شود خاموش | یا بطال اللسان کند گفتار
میزند موج هر دو زین معنی | مطلعی همچو مطلع الانوار
او خروشان چو بلبلان چمن | وین خموشان چو طبلهٔ عطار
ایک بطال اللسان هلاک شود | سر دهد گم کند ز پا رفتار
آنکه کل اللسان شود چه شود | بسلامت بایستد آخر کار
کم نگردد ز کاکلش یک مو | کم نگردد ز خرقه اش یک تار
ارچه گفتی ز رفت در انصاف | این سخن از تو ای ملک عیار
یعنی اندر قمارخانهٔ عشق | همچو منصور کس نباخت قمار
آنکه او سر دهد زهی سرمست | وانکه او پا نهد زهی هشیار

گاہ طالی اللسان شود خاموش
خود انا الحق زد از لب منصور
لی مع اللہ و من رأنی گفت
رب ارنی بگوش خود در بخت
باز خود رفت و لن ترانی گفت
ناظر خود خود است و خود منظور
عاشق خود خود است و خود معشوق
خود پیمبر شد و پیام آورد
از برائی فریب خود گشت
تاب در زلف و وسمہ بر ابرو
رنگ در آب و آب در یاقوت
خود کند ساز ہر گناہ کہ ہست

گاه کل اللسان کند گفتار
خود بر آمد ز شوق بر سر دار
از زبانِ محمدِ مختار
خود بخود کرد حسرتِ دیدار
بهر چه بهر گرمی بازار
خود طبیبِ خود است و خود بیمار
خود تماشا و خود تماشاکار
گشت خود منکر و نمود انکار
جلوه در قد و در قدم رفتار
سرمه در چشم و غازه بر رخسار
بوی در مشک و مشک در تاتار
خود زند باز توبه استغفار

خود بود طوطی و خود آئینه — خود بود پیش طوطی آئینه دار
حمد خویش از زبان خود گوید — تا که بر خود شود پذیرفتار
من نیم او خود است قافیه سنج — من نیم او خود است در گفتار
خواه قرب فرائضش بر خوان — خواه قرب نوافلش بشمار
مرد را نیست فرق زیر و بمی — زیر و بم کی کند سر از یکبار
روز آدینه بر سرِ منبر — گشت شبلی برای خطبه سوار
کرد توحید ایزدی آغاز — که یکیست ای چه ده چه صد چه هزار
مگر آنجا جنید حاضر بود — گفتش ای پاکباز نادر کار
آنچه من با تو گفته ام بنهفت — تو عیانش همی کنی زنهار
گفت هیهات ای یگانه عصر — سخن مشرکانه را بگذار
من همی گویم و همی شنوم — نیست کس غیر من درین و دیار
قم باذنی و قم باذن الله — هر دو یک نغمه است از لب یار

تا نکاری یگانگی را تخم ندهد شاخ آشنائی بار

زانکه غیر تو چیست هستی تو خویشتن را کناره گیر کنار

لوح دل را ز نقش غیر بشو خویش را در خدا خدا انگار

ورنه گر با خودی خدا گوئی مشرکی باشی و خدا آزار

شرک چندست دو خفی و جلی پیش تو هر دو می کنم تکرار

آن یکی وقت نزع شبلی را گفت ای قبلهٔ صغار و کبار

گه بگو لا اله الا الله مغفرت خواه زایزد دادار

گفت معشوق من ز استغنا نگشاید بروی رشوت کار

ای پسر لا اله الا الله خود بشرک خفی ست آینه وار

چیست شرک جلی رسول الله خویشتن را ازین دو شرک برآر

سالکی مر جنید را پرسید کای ز سرتا قدم همه اسرار

به تکلم در آ که مشرک کیست گفت ای هرزه گرد کودن سار

هر که نا دین نام او گوید — مشرک ست آن فضول نا هموار

هر که از وی نزد انا الحق سر — بود او از جماعت کفار

چون دوئی از میانه برخیزد — تو نمانی من او کند اقرار

دع نفسک تعال را بشنو — ای برادر ز گوش پنبه برار

دین احمد گزین مسلمان شو — بگذر از خویش بگسل این زنار

این بت ار بشکنی چو ابراهیم — گر در آتش روی شود گلزار

تو ز باطن بو بیت بردار — کن بظاهر عبودیت اظهار

ظاهر خویش پاک کن بوضو — باطن خویش از نماز گذار

پس وضو چیست پاک کردن دل — صافی دل چه گشتن از اغیار

مسجد تو مقام تسلیم ست — قبله گاه تو طاق ابروی یار

روزه حفظ دل ست از خطرات — پس از نان از مشاهده افطار

دل تو طعمه خواه پنج و چهار — مرد باید که نگذرد زنهار

گر بود خاطر تو جانب حق — این خطر را از آسمان پیندار

ور بسوی عبادتت بکشد — خطرات ملائکش پیندار

ور بیابیش در تردد جان — که چنین یا چنان بر آرم کار

این کشاکش ز نفس بدکیش ست — شهوت ابدست اوست مهار

ور بود باطن تو مائل حق — مستی تو بدل شود بخمار

جان این خطور شیطانی ست — نه خطر از درست مردم خوار

گر نباشد دل فرشته فرت — مائل هیچ یک ازین هر چار

نام این منزل تو ادنی ست — نیست جای شکیب و صبر و قرار

یک انجا ستادنت مشکل — بلکه انجا گذشتنت دشوار

حج چه باشد ز خود سفر کردن — بکجا جانب هدایت کار

ای پسر در رهِ شریعت فرض — عشر ده یک بود بدنیا دار

در طریقت گذشتن از لذت — در حقیقت گذشتن از انکار

تو اگر مرد این خجسته رهی — دامن از کائنات خود بفشار

هستی خویش را زکوة بده — از سر دوستی بکن ایثار

در شریعت بود هر آنچه حلال — در حقیقت بود همه مردار

چون حقیقت نقاب برگیرد — هر دو یک گردد ای نکوکردار

فرض ایزد گران تر از کوه است — کوه بر گردن فرشته مدار

غسل چه بود بورطهٔ توحید — غوطه خوردن نیابدن یکبار

چیست تجرید گشتن آزاده — از هزاران هزار دنیادار

پس زن واز برادر و خواهر — پس ازان از تمام خویش و تبار

غم اینها بهیچ نوع مخور — بگذر از جمله و بحق بسپار

زانکه داریم ما همه خاوند — زانکه داریم ما همه غمخوار

ماه و خورشید و زهره برجیس — ابر و باران و باد و آتش و بار

ما همه بهر تو در مشقت و رنج — تو برای چه می کشی آزار

بعد تجرید بایدت تفرید | یعنی از عاقبت شدن بیزار

فارغ از دین و تارک از دنیا | نکند فرق افسر و دستار

دین و دنیا و دوزخ و فردوس | تو رها کن باین خران بگذار

آنکه او برگذشت و مفلس شد | مال او راست دست و ز حصار

روی بیگانه کے نگرم | آشنائی بر آید هم هر بار

چون ز شرک جلی خلاص شوی | خویش از خفی خلاص انگار

یک شبی بایزید را در خواب | دید شخصی که بود از ابرار

گفت ای شاهباز عالم قدس | کای توئی قبله صغار و کبار

گفت ای شاهباز عالم قدس | کای توئی قدوة الو الابصار

بگو از سرگذشت اول شب | چه شنیدی تو از یمین و یسار

گفت آمد ندا ز عالم غیب | که چه آورده بیار بیار

گفتم آورده ام گناه که هست | نام تو هم غفور و هم غفار

یک ازسن زرفت در توحید
شرک ای کردگار لیل و نهار

خورده بودم بگرسنگی شیری
شکمم را گرفته بود آزار

گفتم امشب خلاف عادت خویش
شیر خوردم ازان شدم بیمار

درگذشتن لبن فرمود
وقنا ربنا عذاب النار

چند خواهی چو شاخ گل بالید
کاین مراد لبراست وآن دلدار

زود باشد که بی سنا قشر
بینی از خویشتن شده بیزار

زور تو کند کرده همچو کمان
تو دهن باز مانده چون سوفار

چند ماضی و تا کی استقبال
بذل سنجی کنی دلت او کار

چشم من وقت را غنیمت دان
تا ابوالوقت خواندت احرار

سال آینده را گذشته شمار
همچو پیرار سال و همچون پار

ای برادر قفای تو دهم ست
که همی رفتی از سر دیوار

ورنه هنگام رفتن تو زمین
زیر پا آیدت همان مقدار

نام خود بر صحیفهٔ لاریب | خود رقم کردهٔ انا الغفار

کیسهٔ من پر از گناهان ست | من خریدار و اپسین بازار

این قصیده است وحی هاتف غیب | گرچه ماند بصورت اشعار

این قصیده ست وحی هاتف غیب | طبع والا پسند هان هشدار

وحی چه تو هر اپچه در دل تو | سر زند از نتایج اسرار

این نه شعر ست چیست معجزه | گرچه ماند بصورت اشعار

قلم راستی بدست آور | بر ورقهای جان و دل بنگار

لیک باید که کار فرمائی | ورنه خون خوردن و لت بچه کار

همه شوق ست اندرین صفحه | همه عشق ست اندرین طومار

این قدر بس بود نصائح و پند | در سلوک از فرید دین عطار

بعد حمد خالق اکبر و نعت رسول جن و بشر ابو الحسنات قطب الدین احمد غفر له الله الصمد بخدمت سالکان
طریق طریقت نسیمهٔ تازه و نویدے بے اندازه میرساند که کتاب سراپا انتخاب مقبول صغار و کبار مسمے به قصیدهٔ
حضرت شیخ فریدالدین عطار رحمه الله تعالی در مطبع نامی لکهنؤ بار اول ماه جنوری ۱۸۹۵ع حلهٔ طبع پوشید

برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
حمد خدائی بی همتا که درین ایام فرحت انتمام حلوا چاشنی بخش مذاق اہل صفا یعنی
مثنوی خوان نعما
از تصانیف صبا صاحب فکر رسا جناب مولوی وکیل احمد سکندرپوری متخلص عاجز غنی بالمنی
در مطبع مجتبائی دهلی مولوی حافظ محمد عبد الاحد طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان عشق

بیان عشق خویش

مرحبا ای عشق جان فرسای من — مرحبا ای بلبل رعنای من

مرحبا ای مژده گوی وصل یار — مرحبا ای رازدان آن نگار

ای ادا هائی تو ناوک بار دل — عشوه های دیده ات افگار دل

هر نگهه شمشیر بار عاشقان — هر مژه نشتر نثار عاشقان

در دل من جوش عرض مدعاست — بر زبان من هجوم ناله هاست

از درون فریاد چون آتش زنم — هر بن موی شود چون گلخنم

فرصتی از جوش فریادم بده — مژده از وصل پریزادم بده

در زبان شوقِ پیری خوانی بده — همتم را تاب جولانی بده

می نمایم حسنِ معشوقِ قدیم — تا زند هر دیده فریاد و کلیم

بشنو این فریادِ آتشبار من — حال شوق آن پری رخسار من

یادِ آن روزے که بودم در وصال — جانِ من تمثالِ مرآت جمال

جانِ من مفتونِ نازِ خویش بود — زلفِ من وحشت طرازِ خویش بود

گاه چون معشوق بودم شکار — جان و دل کردم بزلفِ خود شکار

گاه چون شیدائی وحشت فروش — گاه چون سودائی حسرت خروش

سینه ام چون بالِ بلبل چاک بود — عارضم چون گل تجلی ناک بود

گاه روئے من برنگ آفتاب — دل چو نیلوفر بشوقِ اضطراب

عارضم چون گل طرازِ نوبهار — سینه ام چون عندلیب دلفگار

حجلۂ من یوسفستانِ جمال — کلبۂ جانم غمستان و بال

گہ چو یوسف حسن از من در نیاز — گہ زلیخا وار عشق از من بناز

گاه چون لیلا ز رخسارِ ملیح — گاه چون عذرا ز سیمائے صبیح

گاه چون مجنونِ شیدا بوده ام — گاه چون وامق بسودا بوده ام

گاه من معشوقِ عالم گشته ام — گاه چون شیدائے پرغم گشته ام

حکایت جوان رعنا

بیان عشق خویش

حسن از رخسار من شوخی طراز
عشق از بیتابی من دلگداز

گرچه چشمان آئینه بیرنگ بود
شعلهٔ عشقم شرار آهنگ بود

منکه چون زلف پریشان بوده ام
فتنهٔ آشوب دوران بوده ام

عشق آخر شد تلاطم خیز شوق
گشت بیتابی طپش انگیز شوق

قدر نقش تکوین نما شد در ازل
روح گشت آئینهٔ رب اجل

عالم ارواح شد آئینه خیز
پرتو هستی در آمد جلوه ریز

فرق حسن و عشق گردید آشکار
ناله شد لبریز طوفان شرار

رسم شیدائی و جانبازی نمود
شاهدی و عشوه پردازی نمود

شوق شد زنجیر خانهٔ نالها
داغ دل گل پیرهن تبخاله ها

دیده ام ابروی معشوقان چو دید
بر گلو از بسمل خنجر کشید

خون من از شوق آن شمشیر ناز
گشت چون موج شفق طوفان طراز

روز و شب از عشوهای شوخ و شنگ
من شهیدم من شهیدم بیدرنگ

چون برانگیختم ز وصل آن پری
می‌گشایم بال وحشت گستری

تا ز آزادی اسیرم کرده اند
وحشت ایجادی خمیرم کرده اند

گرچه چون مورم و لیکن جانم هنوز
می‌شناسد کان سلیمانم هنوز

گرچه آهو سان شدم وحشت خیال
جلوهٔ من هست حسن لایزال

می نماید شیشه‌ام رنگ شراب
هست رخسار پری اندر نقاب

می گدازد دل درون سینه‌ام
شعلهٔ طور است در آئینه‌ام

راز خود بشناختم عاشق شدم
پیش این عذرای وامق شدم

تا بحسن و عشق خود سنجیده‌ام
عاشق و معشوق خود گردیده‌ام

بلکه از خوبی سراپا شاهدم
گه پری زندم و گه زاهدم

حبذا آن نکتهٔ دانای راز
مرحبا بر نغمهٔ آن نغمه ساز

نکته فرمود از راز عجیب
کو بود آئینه رمز غریب

جمله معشوق است و عاشق پرده
زنده معشوق است و عاشق مرده

چشم وا ساز و تماشا کن شتاب
کاندرین آئینه عریان آفتاب

عالم است آئینه تمثال وار
در همه آئینه شوخی آشکار

گر زدائی زنگ خود داری خویش
بینی آن تمثال را هر لحظه پیش

باز لیخا یوسف آید بی نقاب
از گریبان تو تابد آفتاب

حکایت جوان رعنا

حکایت جوان رعنا که به عشق معشوقهٔ خود جان داد و معشوقه جنازهٔ وی دید از فرط عشق هر دو بتابوت عاشق نفش چسپید

حکایت جوان رعنا

بود مردی باده نوش از جام عشق | دل گداز از نشهٔ آتش فام عشق

طبع او وقف خیالات بتان | گوش او نذر حدیث گلرخان

چشم او در انتظار یار بود | همچو نرگس طالب دیدار بود

اتفاقاً دید مه روی جوان | شعلهٔ بالای بصد شوخی روان

روی او روشن چو صبح شرق حسن | عارضش رخشان برنگ برق حسن

زلف او دام فریب زاهدان | هر رگ تارش کمند شاهدان

از لبش یاقوت را سوز و گداز | شعله رنگش بر شفق تبخاله ساز

کاکلش دام غزالان حسین | حسنها از حسن او خجلت گزین

قامتش سرو باغستان نور | جلوهٔ او شعلهٔ تابان طور

از نزاکت پای او مست خرام | زلف او بر خلق در انداز دام

حسن او چون دید چشم دل گداز | در کمند زلف او شد گرم ناز

هوش گم کرد از تماشای حسن غزال | بر دلش زلف پری بگشاده بال

از شراب حسن او مدهوش گشت | نشه اش بالید تا بیهوش گشت

عالمی از عشوه اش حیرت خیال | مرغ حیرت بر جهان بگشاده بال

چون بهوش آمد جنون سامان گشت | جوش دل از دیده خون افشان گشت

جلوهٔ او در دلش حسرت فزود / همچو در آیینه صد زنگ بود

چاک دل چون جیب بی آرامیش / شد گذار گل ز خون آشامیش

طبع او آشوب مائل چون غزال / وحشتش تسخیر اندوه و ملال

از خیالش داشت چون صورتگری / اشک چشمش بود تمثال پری

سر بصحرا چون غزال وحشتی / یاس ما چون مثال حسرتی

خون دل چون رنگ گل در جوشش داشت / صورت سوسن زبان خاموش داشت

انتظار جلوهٔ او می‌نمود / دیدهٔ او همچو نرگس باز بود

بی خیالش هر کجا چشمش بدید / هر خس و خاشاک چون مژگان خلید

اضطرابیها کزو نگریستی / برق هر ساعت بهو بگریستی

لاله خون جوشان ز خونابی او / برق سرکوبان ز بیتابی او

انجم از بیخوابی او اشک ریز / زهره از فریادهایش ناله خیز

چرخ سرگردان ز سرگردانیش / عالمی گریان به بی سامانیش

شوق چون تمکین بیتابی نمود / استخوانهایش شکست ایجاد بود

انقدر جوشید موج اضطراب / رنگ دل اشکست چون جام حباب

چون طلسم عاجزی شد جان او / غارت تسلیم شد سامان او

حکایت جوان رعنا

حکایت

نذر دیدارش بهار انتظار — شوق جانش وقف بیرحمی یار

تا کجا این جبهه سائی از نیاز — تا کجا این کم نگاهی های ناز

روزی این دلداده در کویش رسید — انتظار دید یار خود کشید

شوق دل افروخت برق ناله ها — شد مسامش آتشین تبخاله ها

او ز منظر دید کاین فریاد کیست — زیر بام این دل بیداد کیست

آتش ایجادی درینجا از چه روست — شور فریادی درینجا از چه روست

چون نگه بر روی فریادی فگند — جست یاری کز تپ مجمر سپند

در دل خود گفت کاین دلداده ایست — بر جهانم بسملی آماده ایست

هی که این بیچاره جان را سوخت است — هی که در دل برقها افروخت ست

گفت ای مشتاق چون این بسملیست — بر رخم بنگر چرا این بیدلیست

چشم چون بکشاد بر رخسار یار — دل طپان شد همچو برق بیقرار

گفت ای جان رحم کن بر حال من — مرحمی بر آتشین تبخال من

همچو گل خندید و گفت ای زین — محو حسن آتشین رخسار من

رحم با ایجاب عشاق هست — لطف ما دل کوبی مشتاق است

رحم بر حال تو نقش بی دلی ست — لطف بر جان تو تیغ بسملی ست

چون بخواهی لطف من بیجان بشو | زین چمن چون رنگ بال افشان بشو
گوش او چون راز بیجانی شنید | بر زمین بیتاب چون بسمل طپید
از طپیدنهار و لئے جان بداد | سیل خون از چشم آن گلگون گشاد
چون زحسرت آن طلسم عجز مرد | رنگ سوی خاندان او فسرد
رنگها بستند از تکفین او | سینه کاویدند از تدفین او
دل چو از تکفین او پرداختند | بهر او طرح مزار انداختند
چون گل تابوت او شد آشکار | جست درد دلها عالم صد شرار
عزم تابوتش سوی باغش نمود | پرده صد رنگ حسرت بر کشود
چون بزیر باغش آمد ایستاد | نقش عبرت را بچشم دل نهاد
آن پری چون دید این جادوگری | جوش و شوق شهادت گستری
شعلهائے عشق از دل اشتعال | خرمن دل سوختا از برق ملال
رسم اسلامی نخستین ساز کرد | بعد آن از ما و من پرواز کرد
شست از آب تره چون بدن | بر نقش موج صفا شد جوش تن
سجده فرسائے حرم تسلیم شد | محو اسرار امید و بیم شد
گفت یارب تا کجا از خون دلے | جان کنم پامال برق بسملے

حکایت حجاب الفنا

قوتی یارب بجان چنگ ده | برخ من از شهادت رنگ ده
تا ز جذب دل درآمد در کفن | شد ز وصل یار رخسارش چمن
پرده از رخ چون گشادندش بگور | صورتش چون زانمایان گشت نور
تن بتن چسپان و پیکر وار بود | جلوهٔ وحدت ز کثرت می نمود
عالمی حیران ز نیرنگش بگشت | خون در داغ حسرت از رنگش بگشت
این بهار گلشن دلدادگی ست | وین گلی از گلبن آزادگی ست
تو بیاد رکام دل زین ساز هاست | در خموشی خفته این آواز هاست
جز گداز عشق جان گلشن نشد | جز شرار عشق دل روشن نشد
گر بیفروزی چراغ داغ دل | صد فروشی گل کند از آب و گل

مقاله اول

مقاله اول در مسئله کنت کنزاً مخفیاً

ای دل ای نامی اسرار الست | از می خمخانهٔ انوار مست
از کدامین گلستان پرداختست | در کدامین صحن باغ انداختست
تو بباغ حسن خندان گل بدی | چون درین بستان سرا بلبل شدی
همچو یوسف چون ببازار آمدی | بر زلیخا چون ستمگار آمدی
چون نقابت برکشیدی از عذار | می طپید جانها چو بسمل بیقرار

مقالهٔ اول

ای پری از شیشه چون بیرون شدی — فتنهٔ وحشت خیالان چون شدی

سینه ام از یاد تو خون ناب جوش — دل ز برق شوق بیتابی فروش

آتش اندر جان و دل انداختم — مرغ آتش خوار آسا ساختم

برق عشقت می طپد در بال من — چون گداز اخگرے تمثال من

تا تعین اعتبار ما نمود — در دل ما نبض بیتابی کشود

زین تعین بسته رنگ اختلاف — رفت از اعیان و جب ائتلاف

گشت خون ناب طبع اتحاد — تار گ بیگانگی را بر گشاد

پیکرم بیرنگ اسما و صفات — می نماید جلوه هائے نور ذات

لیک چشم من ندید این برق نور — دیده ام خفاش آسا هست کور

شمع می باشد درون خانه ام — وای غم بر غفلت پروانه ام

بر فراز بام من هست آفتاب — من چو شپر بوده ام اندر حجاب

جوهری از گنج مخفی داشتی — حیف از کورے خزف پنداشتی

لا تعین شد ثبوت ذات او — باز در وحدت نمود آیات او

واحدیت بست از تفصیل رنگ — احدیت بنمار شکل شوخ و شنگ

عالم روح از رخش تابید نور — گشت تا انشا مثالے برق طور

مقاله اول

تا دلِ ما تافت از اشراقِ او — ما ازین تقیید شد اطلاقِ او

قلبِ من آیینهٔ آن جوهر است — سینه‌ام گنجینهٔ آن گوهر است

قلبِ مومن چون بود عرشِ آله — بر دلت آن نور دارد جلوه‌گاه

چشمِ تو غافل ازین تمثال ماند — سینه‌ات در کوهِ غم پامال ماند

قلب را چشمِ بصیرت داده اند — پردهٔ کوری او بگشاده اند

باز چون بر چشمِ دل داری حجاب — از شرارش سوز رنگِ احتجاب

آفتابی بین فرازِ طورِ دل — مشرقِ آن نور دان این آب و گل

تو که در بندِ هوس افتاده — در پیِ دنیای دون استاده

گلشنِ نفسِ تو خندان از هوا — گلبنِ شوقت گل‌افشان از هوا

ای هوا این ترکتازی تا کجا — وی نفس این لعب‌بازی تا کجا

آخر این دنیا مقامِ گشتنی است — نیست ای آنکه خود را هشتنی است

در رهِ صدق و صفا گامِ خویش — فکر کن روز و شب از انجامِ خویش

تو بیالِ اتقا پرواز کن — در هوای باغِ وحدت ناز کن

دل هوس ایجاد چون شیشه [illegible] — گشته شیشه‌ات سنگِ گران

بشکند آن شیشهٔ مینای رنگ — ریزد آخر از گریبانِ تو رنگ

ابروی او سجده گاه شاهدان | خال رویش بوسه گاه زاهدان

عشوه اش از شیوهٔ جادوگری | کرد حیران رخش چشم پری

چشم او ز آیینه میکردی حجاب | تا نه بیند جلوه ریزان آفتاب

تا نه گردد خون دل و جان از گداز | تا نباشد داغ دل تبخاله ساز

تا نه بیند زلف خود در پیچ و تاب | تا نیفتد در کمند اضطراب

ناگهان آیینه تماشا نمود | چون پری از رخ حجابی برگشود

چون ز عکس خویش آن نیرنگ دید | از شره در چشم صد ناوک خلید

آیینه چون عینک نظاره شد | جوهر دل چون گل سیپاره شد

ناله صد افسون بیتابی بزد | اشک و طوفان خونابی بزد

چشم او حیرانی رخسار خویش | همچو نرگس طالب دیدار خویش

حسرت یادش طپش ایجاد دل | شوق رویش شعله خیز آب و گل

زلف سان وحشت تلاشی می نمود | ناله آسا دل خراشی می نمود

تار سایه ها طلسم ایمنی ست | برق عرفان غارت ما و منی ست

عبرت آهنگان حسنستان نور | عشوه دانند بیتابی طور

عشوه گل کرد از منع کلیم | تا نقاب آرا بود حسن قدیم

حکایت ان حسین

چون گدازی حیرت چشم خیال / پرتو انداز جمال بی مثال

گیسن تحیر پرده نیرنگ هاست / جلوه اش صد هزار آهنگ هاست

چون خیال آن طلسم انتظار / داشت از افسون الفت صد شرار

ق

اشتیاق دیدن خود می نمود / یا بس دل هر ساعتی حسرت فزود

مونسی بر راز او آگاه شد / یک نفس معنیش در جان کاه شد

گفت کای جان تو محو ناز خویش / مست جام عشوه و انداز خویش

تا کجا مفتون حسن خود شوی / تا کجا مجنون حسن خود شوی

بنگری در آینه تمثال خویش / تا پری سان میکشائی بال خویش

در نهاد آینه پیش وی او / تا تجلی گشت همزانوی او

شوخی آیینه را اظهار داد / پرده از تمثال معنی بر گشاد

دید چون در آینه تمثال خویش / چشم بینا کرد محو حال خویش

وحدتی در عالم تقید دید / آسمان در چشمه سار آرمید

دیده بر گشت از طلسم اعتبار / چون بخود نگریست حسنی آشکار

حسن خود میدید در آینه ها / جوهر خود جست از گنجینه ها

عاشق حسن و جمال خویش ماند / از خود آرائی و بال خویش ماند

حکایت آن حسین

توکہ چون آئینہ حیرت مائلی — در کمین عجز تا کے غافلی

رازہائے گنج مخفی راشناس — تا کجا باشی نقاب آرا یاس

تا شد از راز وحدت ترجمان — کے دلت دریابد این سر از نہان

مقالہ دوم در مسئلہ وحدت وجود

تا کجا سودائی و دیوانگی — تا کجا خود داری و بیگانگی

تا کجا از کیش و رسم بدخوئی — محو می باشی بجائی و توئی

تا کجا بر رنگ گلستان زنی — نالۂ پر شور بر بستان زنی

تا کجا شیدا شوی بر رنگ گل — تا کجا صہبا کشی از جام مل

تا کجا باشی اسیر بوی و رنگ — جان ببازی بر حسین شوخ و شنگ

چشم واداری بحسن شاہدان — دیدہ بربندی بروی ایدان

زانجمن گاہ شریعت چون غزال — می رمی از طینت آشفتہ حال

از طریقت ہم رمی دیوانہ وار — بینی از حسن دلارائے نگار

در کمند حرص باشی مبتلا — تا شوی آشفتہ کوئے بلا

در چمن زار و بہارستان روی — در گلستان و نگارستان روی

دیدہ را رنگ از بہار او دہی — روح را آب از نگار او دہی

مقاله دوم

چشم تو مست شراب نای نوش ‌ ‌ ‌ ‌ از هوای شوق تو بیتابی فروش

بر جبینان تا تماشا می کنی ‌ ‌ ‌ ‌ شیون و فریاد بر پا می کنی

نی رمی از محفل بد طلعتان ‌ ‌ ‌ ‌ همچو آئینه ز سودا طینتان

بر پر طاوس چون شیدا شدن ‌ ‌ ‌ ‌ از رخ زاغان چرا سودا شدن

چون خزی از گوشهٔ شیدائیان ‌ ‌ ‌ ‌ چون رمی در کلبهٔ سودائیان

آخر از دانا دلان عارت چرا ‌ ‌ ‌ ‌ آخر از گل طینتان غارت چرا

چون بگیری لف معشوقان بدست ‌ ‌ ‌ ‌ دست گیرایت ز افعی چون شکست

گر ببوسی روی آتشناک یار ‌ ‌ ‌ ‌ چون نبوسی شعله های بیقرار

گر بمهرویان ببینی برملا ‌ ‌ ‌ ‌ چون نسازی دیده بر خورشید وا

گر بمالی نار پستان جبین ‌ ‌ ‌ ‌ چون نمالی جبهه بر گوی آتشین

باده انگور می نوشی مدام ‌ ‌ ‌ ‌ چون نمی نوشی تو خون لاله فام

وجد و حالت از صدای ارغنون ‌ ‌ ‌ ‌ سینه کوبی از فریاد جنون

ای دلت مفتون ترسا چون شود ‌ ‌ ‌ ‌ وی ز زنگی جانت ترسا چون شود

در پری زادان تجلی بنگری ‌ ‌ ‌ ‌ می کنی هر ذره را بال پری

چون ز آهو طینتان بیتابیست ‌ ‌ ‌ ‌ چون ز وحشت پایگان سیمابیست

ای دلت مرآت تمثال هوس | وی خیالت نذر شهبال هوس

شوق تو زنجیر پایت می شود | شور نگاهت طوق ثابت می شود

ق

ناشناسائی زیارت تا کجا | پرده بر روی نگارت تا کجا

برفشان گرد هوس از سینه ات | صیقلی ده بر دل آئینه ات

می نگر در دل جمال یار را | فتنه های قامت دلدار را

ق

جلوه های غمزه های شاهدی | طرفه کاریهای سیم زاهدی

از ادای آن نگار شوخ بین | عشوهٔ آن گلعذار شوخ بین

شعله زن در خرمن این ما و من | برفشان خاکستر خاکی ز تن

در رگ خاشاک نبض برق بین | ذره را مرآت نور شرق بین

گرچه جانت ذرهٔ آفاق هست | چون تجلی مایهٔ اطلاق هست

تو بشخص خویش گم گردیدهٔ | نقش غیریت نمایان دیدهٔ

چشم پوشی ز انبساطان وجود | گشته فارغ به اشباح نمود

عالم است آئینه های انبساط | دارد این آئینها صد اختلاط

در میان زشت و زیبا فرق نیست | گو گیاهی آنکه دام برق نیست

جلوهٔ طاوسی و تمثال زاغ | هست چون فانوس نور آن چراغ

مقالهٔ دوم

مقاله دوم

از شرار عشق خود تا سوختی / جوهر حسن بقا اندوختی

شاهدت گردید عرفان تو بس / از خیال گلرخان چون نیست هوس

گر شناسی جلوهٔ دلدار را / در جهان بینی جمال یار را

از تعین چون نظاره میکنی / معرفت را پاره پاره میکنی

گر شناسی عالم اطلاق را / عین حق بینی همه آفاق را

از دلت وهم دوئی را دور کن / دیده را محو چراغ طور کن

ق

گر ز دریا بشکند رنگ حباب / کی رود از بحر جوش اضطراب

بسکه دریا مینماید آشکار / بی حباب و موج های بیقرار

ق

گر ز نور رنگ تعین بشکند / شیشهٔ رنگ تلون بشکند

کی شکست آید بمینای وجود / کی نمک ریزد بصهبای شهود

گر غزال قید تو گردید رام / آهوی اطلاق کی آید بدام

گر شناسی آن جمال پاک را / بشمری یک لمعه نور خاک را

ق

در میان مسجد و بتخانه ها / در کنشت و معبد و میخانه ها

چون بناقوس و مصلا بنگری / چون سبوی جام و مینا بنگری

نه بهر و رندی محو در یک حال بین / یک تجلی را بهر تمثال بین

مقالهٔ دوم

در کنشتستان و مسلمانان نگر ق اتحاد کفر و ایمان سر بسر

دانهٔ تسبیح و زنارِ شان شد سپندِ آن نگارِ جانِ جان

در زمین و آسمان و ماه و هور ق در میانِ برگ و شاخ و نخلِ طور

در عروقِ هر خس و خاشاک و گل در رز و تاک و شراب و جامِ مُل

در حباب و موج و دریا و کنار در خسِ صحرا و دشتِ خار خار

در میانِ پا و فرق و چشم و دل در هوا و آتش و این آب و گل

در رخِ جسمانی و روحانیان در تنِ انسانی و نورانیان

جلوهٔ آن شاهدِ بیرنگ بین هر گیا این پینهٔ آتش رنگ بین

جمله را معشوقِ حسن آرا نگر هر خسک باغِ چمن پیرا نگر

جمله را مفتونِ نازِ خویش دان جمله را مشغوف از خویش دان

عالمی باشد اسیرِ خویشتن مطلق از تقیید و هم ما و من

ذاتِ تو آئینهٔ تمثال هست آن پری پیکر بوجد و حال هست

عالمی تسخیرِ دامِ خویش کن جان و دل پیوسته رامِ خویش کن

از گریبانِ تو تابد آفتاب تو ز کوری گشته اندر حجاب

مثنوی منّ و سلوی را نگر زان نیابی هیچ روی پشت تر

مقاله دوم

من وسلوی کو چو حنظل تلخ داشت	بوی سرگینی بعطر گرنج داشت
چون مذاق فهم راز ما نبود	سرکه بر پیشانی معنی نمود
چون درین ناسوت گم گردیدهٔ	کی سر لاهوتیان فهمیدهٔ
تو برنگ فاخته کوکو کنی	چون برنگ نوریان هوهو کنی
مرغ را پرواز اوج راز نیست	باب این گلشن برویش باز نیست
چشم دل پوشیدهٔ از رازها	همچو پروانه کنی پروازها
ریشهٔ آهنگ تو سوزش تمامست	بال تو بر شمع خاکستر تمامست
حضرت شبلی که محو یار بود	ق شبنم آئینهٔ رخسار بود
از زبان آن تقدس ترجمان	غیر لفظ هو نمی گشتی عیان
گر کسی شد محو روی یار خویش	کی کند یاد رخ اغیار خویش
نص هو الاول و آخر بخوان	از رموز ظاهر و باطن بدان
تو که قرآن را نخواندی یک نفس	دعوی طعن تو شد معلوم و بس
مذهبت باطل کلامت باطل است	خرمن ما از تو برق حاصل است
فهم محی الدین کجا و راز او	نوریان را حیرت از پرواز او
در کدامین جا خدا کلی بگفت	از کجا فهمیدی این از ناشنفت

مقاله دوم

گفته از الهام و اشراق شهود
دفتر اسرار وحدت در وجود

زین نوای کج نقوش اتحام
بسته بر پرده راز از ابهام

خارج آهنگی نوای کج زنی
هر نفس از زخمه این معنی کنی

نغمهٔ لاهوتیان بشناختن
جان بشیشهٔ ساغرشان باختن

نقش را از بیخودی را گل کند
هوشها را اندر جام مل کند

گر همی دانی تو اسرار وجود
گه ببینی جلوهٔ نور شهود

تا شهود حق نباشد در نظر
که کمال وحدت آید جلوه گر

شیخ ما تقدیم توحید شهود
کرد بر انوار توحید وجود

نیست او از شیخ اکبر در خلاف
بلکه برپا کرد عرض انکشاف

گشتی این می شرار دیگر است
شیشه‌ها و جام صرف اخگر است

تا نگشتی مست این جام شراب
که پری نازد به بلشیشه بی نقاب

بی نقابست آن پری در شیشه‌ها
شد حجاب چشم دل اندیشه‌ها

گر ببینی بر رخ آیینه نور
بیشوی غافل ز اشراقات هور

گویی از آیینه هست این آب و تاب
گرچه بینی جلوه زان آفتاب

چون بخورشید درخشان بنگری
ذره را بال فشان بنگری

گر شناسی جلوہ ہای آن نگار | بنگری در ذرہ خورشید آشکار

رنگ مجنونی و لیلائی یکیست | وامقی و حسن عذرائی یکیست

گر زلیخائی بظاہر آشکار | پیچ پیچ زلف بود یوسف شکار

در دلت شیدائی و دلداریست | بر رخت صحرائی و گلزاریست

در تو پیدا شد گلے و بلبلے | در تو نقش سنبلے و کاکلے

گر اسیر زلف معشوقان شوی | ہمچو ناز و عشوہ خوبان شوی

می نگردد عشق تو تقیید خیز | عالم اطلاق باشد جلوہ ریز

گر ببوسی گلعذار نازنین | بوسہ زن بر شعلہ ہای آتشین

ورنہ عشقت ہمچو تقلید ست و بس | از ہوس سودای تجرید ست و بس

مثل این شہوت پرست پُر فتن | تا نگیری بوسہ آن عشوہ فن

حکایت مرید بوالہوس

حکایت مریدے بوالہوس کہ باتباع پیر خود بوسہ بر رخسارہ زنے زد و چون مرشد بوسہ بر کورۂ آہنگران زد منفعل گردید

بود مردی عارفی آگاہ دل | آفتابے در حجاب آب و گل

قامتش او استوان کاخ دین | روی او آئینۂ حق الیقین

سینہ اش صافی تر از روی نگار | دل سپند آسا طپیدن آشکار

حکایت مبتدی بوالهوس

آتش سوزان طپش انگیز داشت | چون سمندر بال اخگر بیز داشت

دل اگر برق سخنهائی می نمود | دیده عرض لن ترانی می نمود

نکته اش تا از دهن در گوش شد | هر لبی از ما و من خاموش شد

هر کسی از نکته اش صد راز داشت | در یکی صد دل جنون پرواز داشت

چون بگشتی بر کسی نظاره ساز | در دلش گشتی تجلی شعله باز

ناگهان سودائی شوریده سر | آمد و گفتش بحالم کن نظر

سینه ام از کیش این بیداد دون | لاله سان دارد هزاران موج خون

دل ازان نیرنگ ها بر داشتم | گوش ازین آهنگها بر داشتم

جام عشرت را زدم بر روی سنگ | از پر طاوسیم بشکست رنگ

شوق سیر گلشن و گلزار نیست | ذوق بوس عارض دلدار نیست

نغمه های عندلیب و بوی گل | ق | قلقل مینا و نشئه جام مُل

در دل من لهو پردازی نمود | در خیال من دو صد بازی نمود

زین شعبده جلوه حیرت مائلم | هر دم از نیرنگ او خون شد دلم

در سر من بود سودائی درت | جبهه ام وقف تمنائی درت

عاقبت بهر فریبم شد دستگیر | آمدم افتان و خیزان سوی پیر

رخصتی میخواهم از کیش ادب — تا کنم پیش رخت عرض طلب

بر دلم یک جلوهٔ انوار ریز — یک گلی بر فرقم از گلزار ریز

برزدا از زنگار روی سینه ام — صیقلے ده بر دل آیینه ام

از شرار عشق جان پر نور کن — بال من فانوس شمع طور کن

چون شنید آن پیر این دستان او — شوخی و تزویر پر فتان او

بر رخش لختے ز حیرت بنگرید — صورت راز دلش آمد پدید

در جواب آمد زبان پرده دار — گفتنش ای عیار طبع و فتنه کار

بوالهوس بر جادهٔ ما کم رود — خسروی باید به تخت جم رود

تا هوس در سینهٔ خرمن تست — هر دمش برق فنا در شست تست

سینهٔ خود از هوس خالی بکن — جان و دل آیینه تمثالی بکن

چون نوای لا ز آهنگش شنید — چون سپند از حسرت پاکش طپید

گفت نایم مرغ سان بسمل بکن — یا دلت را سوی من مائل بکن

خنجری زن یا بده جام الست — کین تمنا در دل من تنگ بست

ق

پیر آخر دست او بگرفت گفت — زین ادا جان چون گلها شگفت

می نگر تا از طلسم روزگار — فتنه ها زاید بچشم اعتبار

حکایت مرید بوالهوس

حکایت مرید بوس

ناگهان آن شیخ باطن وقت شام — از خرام نازمی سنجید گام

وان مرید شوخ و عیاره خراب — بود در همراهیش مست شراب

هرطرف چشم تماشا می کشود — تا بدل برق تجلی می نمود

دید آن عارف پریزادی جوان — حسن قدی شعله نور روان

زلف او تسخیر جان نوریان — چشم او صیاد طبع روحیان

کاکل او تا غزالان را نمود — وحشت شان دام بهر شان کشود

از ادا بسمل نمائی زاهدی — وز تعارض دلربائی شاهدی

عشوه زاگر چهره را کردی نهان — می زدی بر سنگ سر جان جهان

الغرض آن عارف آئینه دل — چون بظاهر سان پری شد متصل

کرد وضع بی حجابی آشکار — بوسه دبر عارض آن گلعذار

چون جدا شد زان پری آن پاکباز — شد مرید او بر ویش بوسه باز

پیر نفرین بر مرید خویش کرد — تا مرید از پیر حجت پیش کرد

ناگهان بر کورهٔ آهنگران — شد گذار عارف و آن خفته جان

شوشه آتش چه دانا بنگرید — چون عروسش در کنار خود کشید

بوسه دبر شوشه های شعله خیز — چون لب های بتان نوشش ریز

گاه در کف گوی آتش داشتی | صورت پستان در و پنداشتی

چون مرید این حال عارف بنگرید | چون غزال از صحبت پیرش رمید

جان و دل صرف هوای خویش داشت | شوق وقف مدعای خویش داشت

همت شیران و روبه دیگرست | گرچه هر دو را یکی صورت گرست

شیری از روباه ناید در وجود | روبهی از طبع شیران کی نمود

هر کسی را بهر کاری ساختند | میل او را در دلش انداختند

این بود تمثال وحدت در وجود | گر شناسی پرده از معنی کشود

مقاله سوم در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه

هیچ میدانی تو راز خویش را | چون نیاندیشی گداز خویش را

علم نفس آیینه دار علم اوست | در دماغ ما ز رازش رنگ و بوست

چون نمی‌دانی که آخر کیستی | بال افشاندی ز شوق نیستی

تو باسرار جهانی مبتلا | بر تو چون گردد رموزش برملا

روح تو آیینهٔ تنویر راست | انعکاس مهر و ماه آن را سزاست

آفتابی در دلت باشد نهان | میشود روشن کزو ملک جهان

تو نمی‌فهمی چه راز نفس و روح | کی بگردد بر تو این معنی فتوح

مقاله سوم

حرف خوانی و نفهمی از را	نغمه نشناسی و گیری ساز را
تا ز رنگ گل دلت گلشن نشد	مهر عرفان در دلت روشن نشد
چون شناسی از نفس خویش را	بینی آن یار وفا اندیش را
چون نه نور و نار باشی بی خبر	کی ز سوزش در دلت بینی اثر
روح خود را هم برنگ نور دان	گر شناسی صد تجلی شد عیان
آن تجلی مضمحل سازد وجود	محو می گردد دلش زان این نمود
دل چو از بود نفس آگاه نیست	بر روانش معرفت را راه نیست
سینه انسان بود شاه کبیر	اندرین کونست صد مهر منیر
گر از آن یک مهر را نگریستی	ابر سا اشک خون بگریستی
رعد سان فریاد کردی بار بار	دل طپانیدی چو برق بیقرار
ای تغافل پیشه از اسرار خویش	تا بکجا جان تو وقف کار خویش
یکدمی بشنو ز نفس خویش راز	سینه از برق تجلی می گداز

حکایت شیر بچه که رمه گوسفندان را شبانی میکرد و چون پی به حقیقت خود برد بر رمه حمله آورده

بود چوپانی میان کوه و دشت	با رمه صحرا و وادی می نوشت

مقالہ سوم

گوسپند الفش غزال آساریان | بر حریر سبزه چون آب روان

اتفاقاً آن شبان در کوه و دشت | بارها از وادی و صحرا گذشت

شیر بچه دید تا در زیر کوه | می نماید سطوت خود از شکوه

نعره اش لرزش ده کوه و زمین | پست قهرش شور شیران عرین

چون غزالان گه تازی می غنود | تا جهیدن جبهه بر پایش بسود

چون شبان این شور و این جولان بدید | یکدم از نظاره اش عبرت گزید

سعی در تسخیر او در کار برد | همت خود را بصیادی سپرد

تا بصد نیرنگ و تزویر تمام | شیر بچه گشت در تسخیر دام

احتیال عقل می بردی بکار | تا بکرد آن شیر بچه را شکار

از فسونش کرد در خم کمند | پرورش کردی ز شیر گوسپند

موطن او در فضای دشت و راغ | مرتع او ساحت صحرا و باغ

در رمه بودی ز فرح و انبساط | تا نمود از جبهه اش نقش نشاط

شوکتش رفت از مزاج گوسپند | شست از دلهاشان نقش گزند

رعب او از طبع انها در گذشت | طینتش از فطرت انها بساخت

طبع او چون وحش شد وحشت خیال | چشم او گردید چون چشم غزال

حکایت شیر بچه

شوکت چنگال او از گور رفت — از مزاجش عرش و آن شور رفت
درمیان گوسپندان بود شاد — چون بره گردن به چوپان درنهاد
اتفاقاً جست ضرغامی ز کوه — تا عیان شد برخ صحرا شکوه
چون رمه آن شوکت ضرغام دید — از میان کوه در صحرا رمید
بار رمه آن شیر هم می شد روان — تا بصحرا یافت از وحشت امان
از نهیبش سینه ها را انشقاق — در تف او در دل و جان احتراق
تا خفتش دلهای آنها می درید — وهم دندانش جگرها می گزید
گشت حیرانی برین شیر عرین — چون بود این شیر از من کمین
در شکارستان که صیادی کنیم — درمیان دشت آزادی کنیم
چون شهباز طبع سید از صید گور — می کند چون از شکار این عیش و سور
چون تن آنها غذای ما بود — بز مزاجی چون سزای ما بود
ای عجب چون از دلش شیری رفت — از مزاجش چون بره گیری برفت
شاید او از کیش خویش آگاه نیست — سعی ما را بذاتش راه نیست
واجب آمد بر من از تعلیم او — تا گذارد از رخ ما بیم او
سوی او بیار رفت در کنجی خزید — در مغاره شد نهان و آرمید

حکایت شیر بچه

بر کنار رود چون آمد رمه | شیر بچه شد کنار آن همه
عکس او بر آب دریا چون فتاد | بر خلاف آن همه شد در نهاد
اختلاف هیکلی شد آشکار | رعب ضرغامی در آب آمد بکار
سایه می انداخت این شیر از کمین | تا بدید آن عکس را شیر غرین
چون برو لختی ز عبرت بنگرید | سایه او هم شبیه خویش دید
از کمین دانست چون شیر پلنگ | جست و آمد پیش و پیش بی درنگ
شیر چوپانی بجایش ایستاد | شور ضرغامی کشیدش از نهاد
گفت آن شیر کمین کای شیرفش | چون دل و جان تو شد رمه وش
تو چرا باشی میان گوسپند | گوسپندان چون ز قهرت بی گزند
گوسپندان چون غذای نغز تست | این مقام شهوت و پا نغز تست
تو چرا ای فارغ از صید و شکار | کای شکارستان ما شد مرغزار
ما چو صیادیم و صید این گوسپند | چون دل این رام باشد بی گزند
گفت و در چنگال خود بگرفت پیش | ور نهادان گوسپندان شیر پیش
شیر چوپانی چو این دستان شنید ق | رعدسان غرید و چون دریا دمید
قوت گردون شکن را کار برد | گوسپندان را به چنگل می فشرد

ویدزور شوکت بازوی خویش
کوه را خون کرد از نیروی کیش

شد نصیب او شناسای ذات
از قوه در فعل او آمد صفات

گر تو بشناسی وجود خویشتن
می شوی فارغ ز وهم ما و من

ناشناسائی حجاب یار شد
بر دل آئینه‌ات زنگار شد

صیقلی ده این غبار و زنگ را
می نگر آن یار شوخ و شنگ را

تو بفهمی معنی طغرای خویش
تا نگردد در دلت سودای خویش

شاد آنکس کو بفهمد خویش را
بنگر آن یار عشق اندیش را

مقاله چهارم در بیان مسئله قرب و معیت

مقاله چهارم

چون رموز قرب حق فهمی بدل
روز و شب با حق تو باشی متصل

میکنی پرواز از بند قفس
آشیان بندی بعرش اقدس

از کمند شوق دل بیرون جهی
فرق بر درگاه پاکش می نهی

سجده گاهست کعبه قرب اله
قبله گاهست عتبه قرب اله

تو زدام مکر شیطان می رهی
چونکه از اسرار یزدان آگهی

باغ وحدت آشیان بلبلست
زلف خوبان موجه بوی گلست

بر فراز آسمان پرواز تست
زیر سطح هفتمین انداز تست

قرب حق را فطرت پاکان سزاست | طبع شان آیینه راز خداست
تا دلت روشن نشد آیینه وار | از تجلی کی بگردد نوربار
از صفا در دل جلاخیزی بکن | از رگ جانش شرر ریزی بکن
از فسون نفس و شیطانی برم | تا شوی در پیش یزدان محترم
این خیالات هوس را درگذار | کن بمیدان توکل ترکتاز
از طریق صبر رسم و کیش جوی | بر رضای حق رضای خویش جوی
نقش تسلیم از جبین خود نما | از رضا بگشای جلباب قضا
باغ دل ز آب شریعت تازه کن | چون گل گلزار پرآوازه کن
دل ز تسکین یقین کن استوار | تا اساس معرفت گیرد قرار
شمع عرفان را چو افروزی بجان | چون پر پروانه گردش پرفشان
تا نه تاثیر شرار آن چراغ | گل کند از بال تو چون لاله داغ
لی مع الله خون کند جان و دلت | همچو شبنم می پرد آب و گلت
آفتاب قرب می گردد عیان | تا ز فرقت در عدم گردد وطن
گر سرخ رنگ حدوثی بشکنی | در هوای گلشن او پر زنی
از حدوث پا پریدن باز ماند | آشیا بر بال این پرواز ماند

مقاله چهارم

مقالهٔ چهارم

از قدم گیری چو رنگ انفعال ‎ ‎ می شود رنگ حلولی پر زوال

گل کند از جسم و جانت رنگ قرب ‎ ‎ می نوازد هر نفس آهنگ قرب

از نقاب کهیعص ‎ ‎ شوق توروی تجلی بر گشاد

هیکل انسانیت زائل شود ‎ ‎ پیکر نورانیت حاصل شود

تا عروج لی مع الله نشد ‎ ‎ سوی قرب حق بجان راهت نشد

رازهای اینما کنتم شناس ‎ ‎ رنگ بشکن از فهوم و از حواس

در معیت از حواست بار نیست ‎ ‎ نور راز درک انسان کار نیست

این معیت چون حلول و اتحاد ‎ ‎ نیست گر چشم جهان بینت گشاد

نکهت گل در میان رنگ او ‎ ‎ میدهد زین گلستان رنگ بو

در میان نار رنگ اشتعال ‎ ق ‎ در میان تخم نیرنگ نهال

در میان چشم بینا شخص نور ‎ ‎ در میان آئینه نشان ظهور

باشد از نیرنگ افسون حلول ‎ ‎ راز این افسون دل باید قبول

آب دریا در حباب و موج زار ‎ ‎ شکل الوانی ز شمع شهد یار

بادهٔ شنجرف گون و قرمزی ‎ ‎ در میان شیشهٔ تاک و رزی

صورت چوبی و تمثال سریر ‎ ‎ بست رنگ اتحادی ضمیر

شیر و دوغ از یک هیولی بوده اند | اعتبار غیریت نموده اند

وین هیولی صد طلسم سحر زاد | گرچه می باشد بنشار اتحاد

هم ز آیین دخول و اتصال | این معیت آنماید انتقال

رنگ نقش انفصالی شکست | چو یاندازد وجودش رنگ بست

قرب بین اوصاف چون گم کرده است | از جمال آن پری بی پرده است

منزل عذرا همین قرب است و بس | محمل لیلی همین قرب است و بس

وامق و مجنون پریشان مانده اند | اسپ بین صحرا چو آهو رانده اند

بی خبر از لی مع الله بوده اند | نقش از اثنینیت نموده اند

عقل شان آیینهٔ دیوانگی | فکر شان سرمایهٔ بیگانگی

گام فرسایان دشت اختلاف | جاده پیمایان براه حرص و لاف

آخر از سر یقین غافل شدند | در مقام وهم و شک واصل شدند

تو که آهنگ معیت می کنی | شوق سیر واحدیت می کنی

عرض استعداد کن تا قرب حق | از کتاب جذب خود گوید سبق

از ره بیگانگی گردان عنان | کاندرین ره هست شور سر نهان

حکایت مالک دینار رح و ملاقات با عارفی که

مقاله چهارم

در دستی جان خود را به عوض قربانی داد

حکایت مالک دینار

از رموز غیب باشم نکته ساز / می کشم از قرب حق طاق نقش ساز

مالک دینار با من گفته است / وین در از الماس او در سفته است

راز حقانیت در وی آشکار / کز تجلی نسخهٔ شد آیینه وار

گفت من آهنگ مکه داشتم / جانب کعبه قدم برداشتم

جان من بربسته احرام حرم / شعله افشان شوقش از بال و پرم

پیش راهم بود برنای روان / صورت روحانیان در دل او

گام فرسایی خور وبی راحله / محو در انداز شوق و ولوله

جسم او چون پیکر روحانیان / صورتش چون چهرهٔ نورانیان

چهره اش صافی تر از صبح شعور / قلب او روشن تر از اشراق نور

از عجب پرسیدمش گاهی با صفا / از کجا آهنگ داری تا کجا

گفت آهنگم ز درگاه خداست / هم بسویش عزم من عشق نماست

چون نه زاد و راحله پرسیدمش / چون بهیران در ربع سنجیدمش

گفت دارم محمل خود جذب او / هیر سم در پیش او از کوبه کو

زاد من شد کهیعص / کانکه در دل باب عرفان را گشاد

دست من خالیست از دینار و زر
چون بقربانی کنم میش و بقر

واجب آمد جان و دل قربان کنم
بر در پاکش نثار جان کنم

این بگفت و کرد فریاد ای کریم
از کف خالی چه آید زین لئیم

جان بقربانی بیارم پیش تو
سینه بازم دل فگارم پیش تو

نعره زد بر خاک غلطان اوفتاد
مُرد و رحمت بر روان پاک باد

بود در دستش حیات و زندگی
از معیت هست این فرخندگی

تو هم از قرب و معیت کاربند
تا شوی در حق شناسان ارجمند

حفظ احکام الهی کن مدام
تا روی در روضهٔ دار السلام

مقاله پنجم در بیان تجدد مثلی

گر بظاهر بود ماند فناست
این عدم از طبع هستی آشناست

نیست رنگ انقلابی در وجود
نقشی از لوح فنا شد این نمود

زین سبب تحقیق میداند حکیم
این همه نشأ حدوثی را قدیم

پیش عارف هست تجدید مثال
رنگ بر آیینه از گرد زوال

ای وجود تست نقش انقلاب
چون ز طوفان هوا موج حباب

ابهام هستی خود بسته
از خیالات عدم وارسته

بر سراب این وهم دریا تا کجا | بر رخ عکس این تماشا تا کجا
این یقینیت مایهٔ گمراهی است | اشتباه راه بیت اللهی است
این قدر بر بود غفلت ناخوشست | خودشناسی شیوه کن کان دلکش است
گر ز غفلت طبع والاییت رسید | فرق در حیوان و انسان شد پدید
رفع غفلت ریخت رنگ امتیاز | در میان وحش و انس پاک باز
گر به غفلت جان تو معمور شد | فرق از حیوان و انسان دور شد
دل اسیر روح حیوانی شود | آن پری در دام شیطانی شود
بشکند از خلق رنگ اعتبار | رفع گردد امتیاز نور و نار
یک نفس این چشم حیرانی کشا | بال خود از شوق جولانی کشا
از پری خوانان دلت آزاد کن | وعده های آن پری را یاد کن
در هوای زلف او سنبل فروش | در خیال چشم او قلقل فروش
در پرت آن بال افشانی کجاست | گرمی نیروی جولانی کجاست
آخر از باغش تو باشی عندلیب | نیست در چشمت ز رنگ گل نصیب
پر فشان و زین بیابان اوج گیر | در کمند بوی آن گل شو اسیر
گر شوی مست شراب رنگ گل | می نماید عندلیب نشئه گل

مقاله پنجم

مقاله پنجم

باز از مل رنگ گل گردد عیان | چون بہار تازه روی بتان
رنگ معشوقی بگردد آشکار | نقش بال بلبلان شد گل شکار
عاشقانرا ملت و مذہب جداست | جام شان از خم ہر مشرب جداست
مولوی معنوی فرموده است | ما از صد پرده ہا بنموده است
ہفصد و ہفتاد قالب دیده ام | ہمچو سبزه بار بار روئیده ام
نکته از تجدید مثلی گفته است | ای خوشا چون این گہر را سفته است
عاقلانرا فہم رازش مشکل ست | ستیش از عالم دل حاصل ست
عقل را با عشق بازان راه نیست | غیریت با عینیت انباز نیست
جرعه مینای او از قلزمیست | کان بجان قطرگیش این چنیست
گر کسی بہره ندارد از علوم | کی شناسد رمز مولانای روم
لاف او دعوای شیطانی بود | راز او اسرار یزدانی بود
کی توان چیدن ز جادوی خویش | شوکت اعجازیان بیش بیش
تو که اسرارش نمی فہمی که چیست | جرح بر تحقیق او کار تو نیست
تو که نشناسی رموز لا اله | چون کنی در لجه وحدت شنا
کای شناور بحر معنی مشکل ست | صد نہنگ جانگزا پیش دل ست

چون بطبعت رنگ استعداد نیست / در دلت فوق اثر ایجاد نیست

رمز این پاکان نمی فهمد دلت / زنگ بر آیینه باشد حاصلت

دست و پا در راه این وادی مزن / لاف خس از شعلهٔ ایجادی مزن

ما و این صحرا و شوق گرم تاز / طبع و این پرواز و ذوق سینه باز

ما که سیر بزم معنی کرده ایم / شاهد یکتا تماشا کرده ایم

در هزار آیینه پیدا گشته است / خود بهر رنگی هویدا گشته است

از جبینش تافت اشراقات نور / گر خفا آیینه گردد گر ظهور

از کم و بیشی بذاتش راه نیست / جلوه اش را از ظهور اکراه نیست

نور او گاهی بتابد از جمال / روی او گاهی کشد برد جلال

از جمالش خاست صد شوق ظهور / تا بموسی تافت برق از کوه طور

از جلالش جلوه او در خفاست / با شهیدان در خفا مهر و وفاست

این وجود آیینه داران جمال / وین عدم شد پرده داران جلال

در وجود ما ظهورش جلوه ساز / در فنای ما خفایش گرم تاز

ذاتش این نیرنگها را بست کار / در جمال و در جلال است آشکار

از جمال آنا فانا جلوه در است / در جلال آنا فانا در خفاست

مقاله پنجم

مقالهٔ پنجم

چون خفای ذات او پنداشتیم | مرگ خود را از میان برداشتیم

در هزار آیینه اش صورت گریست | در جلالش شوخی چشم پریست

گلشنش نزهت گه اشباح ما | حجله اش صفوت گه ارواح ما

گر بظاهر بشکند مینای بود | آن پری پیکر نگردد بی وجود

باز بنماید ز مینای دگر | آن همه شوخی بگردد جلوه گر

آفتاب آسا جهان گردیده ایم | در هزار آیینه رویت دیده ایم

چون بگلزار و گلستان بگذریم | رنگ هر گل را از عبرت بنگریم

بوی ریحانی بهر سالی یکیست | جلوهٔ نسرین بهر حالی یکیست

گر بچشم ما ز گل رنگی پرید | آن ز دیگر گل برنگ نو دمید

برگ گل کو در چمن افسردگیست | رنگ را از دامنش افشردگیست

چون ازین گل شد فشردن آشکار | برگل دیگر ز رنگش شد بهار

مدتی آن گل بنالیدن نمود | بلبلان را شوق نالیدن نمود

تا شکست از عارضش رنگ بهار | جلوهٔ رنگ خزان شد آشکار

مدتی باید بهار آن گل کند | تا هجوم این گل و بلبل کند

باز طوفانی کند رنگ بهار | می شود حسن نخستین آشکار

ای صبا این از نیرنگم بگو ق از بهار این عشوه و رنگم بگو

در گلستان چون بگردد برگ ریز / بعد سالی شد بهاران عشوه خیز

غنچه خنداند برنگ سال پار / جلوهٔ گلشن کند رشک بهار

می نماید جوش مستی رنگ گل / چشم هر بلبل بگردد مست مل

در خیالم این طلسم فتنه کار / از فسونت هوش ما سازد شکار

از کدامین گلستان گردیده / تا چمن را این قدر زیبیده

بر من از نام و نشانش گل بکن / شوق ما را چون پر بلبل بکن

تا بگلزارش کشائم بال را / سیر بینم آن پری تمثال را

حکایت حضرت قطب الدین بختیار کاکی که در سماع جان داد

حکایت خواجه قطب الدین

جان ز تن و پیر هوس آزاد کن / شوق را در دل شرر ایجاد کن

ناله از تحریک شوقت رام کن / نقد هستی را بصرف جام کن

هر رگ دل را ابتار ساز بند / پای مرغ از رشتهٔ آواز بند

گر خوش آهنگی به بزم نای و ساز / هر نفس بر دل طرازی نقش راز

خواجه قطب الدین که این شعله داشت / نقش عرفان از رگ برقی نگاشت

دل بتار نغمها دربسته بود / رنگ رخسار هوس بشکسته بود

محفلی از نای و نوش آراستند | هوش را از جان و دل پیراستند
شیخ چون آمد درین بزم سرور | تافت تار ساز برق کوه طور
چون مغنی زخمه را بر ساز زد | در دل و جان شعلهٔ آواز زد
ناله می بر داشت از آهنگ خویش | جان عالم کرد نقد چنگ خویش
نغمه اش زین بیت آمد دل گداز | تا عدم در بیت تن شد خاکباز

کشتگان خنجر تسلیم را | هر زمان از غیب جان دیگر است

خواجه چون بشنید برق سا طپید | چون غزال از دشت بو خود رمید
از اثر آهنگهائے و هوی او | وضع گردش ریخت رنگ روی او
طرز اخفائے جلال آمد پدید | نقش اظهار جلال آمد پدید
نغمه از مصرع اول چون کشید | خواجه چون آهو ز دشت تن رمید
شوق جولان تا زگشتی در فنا | از بقا جان را بکردی آشنا
چون زدی آهنگ مصرع دگر | خواجه در تن بازگشتی جلوه گر
تافتی انوار مرآت جمال | می نمودی آئینه چشم غزال
شیخ را این نغمهای بزم سور | می کشیدی در خفا و در ظهور
جذبهٔ آخر ز تسخیر جلال | شیخ را بیرون کشید از انتقال

مقالهٔ پنجم

مقاله پنجم

در خفا آخر نهان گردیدیش | جانبِ حق از جهان گردیدیش
نغمه وقفِ ناله و فریاد شد | شوق در هر دل فنا ایجاد شد
این بود تشبیه تجدید مثال | مست از سر جوش خم انتقال
ما نگار این خانه دل دیده ایم | نقش این پندار باطل دیده ایم
گر ترا از عالم دل هست کام | اولاً از بود خود بیرون خرام
بود تو باشد حجاب روی یار | تو چو برخیزی نماید آن نگار
این عدم را هست پنداری هنوز | آن پری در شیشه بیداری هنوز
رنگ از بود تست تا از حجاب | می شود رخشان و تابد آفتاب
آفتابی در حجابی داشتی | جانِ خود را تارِ شب پنداشتی
در شب چو چشمت را جلا | بر رخ خور دیده ات را چون عمی
صورت خفاش چون از تاب | می نهی بر دیده خود صد حجاب
یک نفس این چشم خفاشی گشا | از رخ خورشید معنی ده جلا
تو ز بودِ خود حجابی می نهی | آن پری را در نقابی می نهی
تا کجا داری حجابِ خویشتن | بشکن از عرفان طلسم ما و من
صورت آن یار تنها را ببین | آن پری زاد جمال آرا ببین

مقاله ششم در بیان اندراج الشیء فی الشیء

از زبان این سر ازگفتن مشکل است | هردم از بیطاقتی خون در دل است
مرغ را پرواز و جولانی خوش است | اوج گیرایی بگردون دل کش است
آشیان خود کند کی در قفس | بال او را شوق پروازست و بس
نقش اطلاقی نماید بال او | فارغ از تقیید کن تمثال او
آنکه رمز اندراجی را شناخت | از کسی و ناکسی در خلق ساخت
نقشها در نغمهٔ این ساز ماند | سرمه در کام نفس زین راز ماند
دست وهم از ناشناسایی گشاد | پرده از روی حلول و اتحاد
تو درین ره چشم دل بگشا و رو | عقل و اندیشه خود را کن گرو
عقل را خون کرد تشکیک خیال | مرغ وهمی عاقبت بگشاد بال
شک عاقل وِرد وارد از خدا | از یقین جاهل بود در راه هدا

حکایت شخصی که بسم الله گفته بر دریای رفت و وقت غوطه باز ماند

مرد زیرک بود دانای فنون | فطنت او محو اوهام و ظنون
طبع او آیینهٔ نقش علوم | فکر او نقاد معیار فهوم
فخر دین طفل دبستان پیش او | بوعلی عاجز ز رسم و کیش او

مقاله ششم

حکایت شخصی

طبعش از علم الهی بهره داشت / چون فلاطون مر حکمت می نگاشت

تا طبیعی نسبت از ذاتش نمود / بر درش روح ارسطو جبهه سود

داشت از ادراک طبع روشنی / از فروغ آفتاب هر فنی

وعظ او سرمایه تاثیر داشت / سعیش چون الف صد تسخیر داشت

اتفاقاً کاسبی بلهی دیوانه وار / در میان وعظ پرسید آشکار

ای حکیمی عالمی اندرزگوی / نیک طبعی نیکی ای نیک خوی

کن مرا وعظی که ورد کار من / آئینه جوشی کند زنگار من

تا تبرک جویم از تاثیر او / سینه روشن گردد از تنویر او

رو بهر کارم همین گل کند / شوقم از رنگش پر بلبل کند

چون شنید این راز اندرزگوی / گفت از بسم الله این معنی بجوی

بسمله در ابتدای کار خوان / تا ز تاثیرش کنی روشن روان

چون بدین معنی دلش آگاه شد / عمر تشکیکات او کوتاه شد

بسمله در ابتدای کار خواند / در ره صدق و صفا شبدیز راند

اعتقاد بسمله میداشت چست / تا شدی در هر عمل سایش درست

صورت صحرائیان کاشانه داشت / در میان دشت و وادی خانه داشت

حکایت شخصی

بود رودی موج خیز آن صبح و شام
درمیان شهر و آن بقعه مدام

رود چون گشتی چو دریا موج زن
مشکل افتادی عبور مرد و زن

بسمله خواندی و رفتی موج وار
از میان بحر جوشان بر کنار

تر نه گردیدی ز موجش پا شنا
چون هوا بر آب میکردی شنا

چون یقینش پرده عرفان کشود
اعتقادش صورت کشتی نمود

می شدی هر دم بران کشتی سوار
می گذشتی زان محیط بی کنار

پیش واعظ رفت روزی این مرید
شد ز اسرار و نکاتش مستفید

گفت تکلیفی به فرما وقت شام
ماه سان بر منزل من بخرام

از قدومت هست زیب منزلم
گل کند باغ ارم از محفلم

خور میان خانه ام آب و طعام
بر سر من نه دو صد منت تمام

از اجابت واعظش خرسند کرد
شوق جانش را رها از بند کرد

پیش واعظ رفت آخر وقت شام
گفت سوی خانه من کن خرام

خانه ام رشک نگارین خانه کن
غیرت فردوس این کاشانه کن

گشت در همراهیش واعظ روان
تا بدل بالید عارف شادمان

اتفاقا بود دریا موج زن
شد هراسان از عبورش مرد و زن

چون مرید این موج و دریا را بدید / گفت بسم الله و بر ساحل رسید

غرق حیرت و اضطرار کارش گشت / تا مرید او ز ساحل بازگشت

گفت چونی بر کنار استاده / در محیط اعتبار افتاده

فاعل گفت مرید ست نه مرشد ۱۲

بسمله خوان و بدریا شو روان / موج سان خود را بساحل در رسان

واعظش گفتا که تمکین یقین / آب دریا کرد از پایت زمین

چون نمی دارم یقین خود درست / چون نه بسم الله باید گشت چیست

عارفا از اسرار او برگشته ماند / مرد واعظ را بدوش خود نشاند

گفت بسم الله و از دریا گذشت / موج سان از بحر طوفان را گذشت

حکایت شخصی

جاهلان و از تمکین یقین / عاقلان فارغ ز تلقین یقین

زین سبب فرمود سالار انام / ابلهان باشند در دار السلام

ایکه محو عقل و دانش شد دلت / فتنه خیزی طینت آب و گلت

چون شوی آگاه از اسرار عشق / چون بتابد بر دلت انوار عشق

تا شوی در عشق معشوق استوار / دست برداری ز عقل و اختیار

گر شناسی لمعه انوار ذات / خلق بینی عکس اسما و صفات

اسم الله ست در هر شی ظهور / در میان ظلمت دیجور و نور

در میانِ آب و نار و باد و خاک
می نماید جلوهٔ آن نورِ پاک

خاک را اسم ممیت ایجاد کرد
اسم باسط باد را بنیاد کرد

آتش از قابض طپان شد برق وار
آبِ سیال از محیی شد قطره بار

زین مظاهر هست اسما را ظهور
همچنان برق طپان بر کوه طور

وین همه اسما مظاهر بوده اند
اسم الله را ز خود بنموده اند

پس عناصر مظهر الله شد
هر یکی روشن برنگ ماه شد

ضاء نور الذات فی اسمائها
کالتماع الشمس فی اضوائها

مقاله هفتم در مسئلهٔ جبر و قدر

بسکه نیرنگیست در آثار من
کس نفهمد رمزی از کردار من

خلق مفتونِ خیالاتِ خود است
جلوه اش مرآتِ هر نیک و بد است

طائر ادراک شان بی بام ماند
بال او مرآت نقش گام ماند

بال عنقا ریخت از پروازها
کانتهااش گل کند آغازها

هرکه زین دریا نمی در دیده است
هفت قلزم را بجا جوشیده است

لوح تقدیر را تا خوانده ام
از غبار سعی بال افشانده ام

اختیار ما جنون تازی کند
سعی در جولان گه بازی کند

نقش نیرنگی که در کاری نبود | پردهٔ رخسار قدرت واکشود
کسب ما آیینهٔ این راز ماند | صنعت ما محو این انداز ماند
شوق ما جولان نمای اختیار | شوکت او در گداز رنگ کار
اندرین وادی که رنگ ما شکست | بیخودی بایید و جای ما نشست
تا بسیر بیخودی در تاختیم | طرح در باغ قضا انداختیم
ما و گلگشت گلستان قضا | ما و سیر گلشنستان رضا
شد گداز رنگ قدرت آشکار | گر تو باشی محو حسن اختیار
شد قضا در بند بیکاری اسیر | از تعطل نقش بنماید قدیر
خیر و شر گردد طراز کار ما | شوق دل آیینهٔ کردار ما
گر بگویی بد ز خود خیر از خداست | اعتقادت در دل ما ناروا است
رام گردد دل ز اهل اعتزال | رم کنیم از وشت قدرت چون غزال
دل ز آیین قضا بیرون کنیم | سینه از برق بلا پرخون کنیم
واجب آمد تا شناسی از ما | بگذری از کیش این اندازها
تا کجا چون مرده این مجبوریت | تا کجا همچون عمی بی نوریت
کین طریق رهرو راه خداست | کای ترا تقلید ایشان ناروا است

مقاله هفتم

مقاله هفتم

تا وجود خویش را گم کرده اند — از جمال آن پری بی پرده اند

محو فعلش جوهر افعال شان — تا در حالش صورت احوال شان

چون وجود شان فنای ذات اوست — فعل شان آیینه آیات اوست

کی بزیبد بهر ما تقلید شان — تا نشد توحید ما توحید شان

چون بود توحید ما تشکیک خیز — کی شود این نور در دل المعیز

از چراغ شرع دل روشن کنیم — در بهار شرع جان گلشن کنیم

راه مجبوری نجوید گام ما — تا نگردد از فنا انجام ما

چون فنا پیدا کند رنگ بقا — گل کند زینه اش نقش قضا

فعل او اعجاز گردد عیان — تا شود عبرت خیالی در جهان

هر عمل حیرت دهد بر نقا — خون شود از پاکیش طبع صفا

شر کجا و جوهر خوش آب او — شب کجا و مهر عالم تاب او

نور نزهت داده طبعش را جلا — بر مس ما لمعه اش کیمیا

پاکیش بر طبع عالم نور ریز — فیض او بر قلب امکان لمعه خیز

گر صفای او بگردد نور بار — می شود جان در عالم سر نثار

ما ز مختاری عنان تابی کنیم — برق سان زین دشت بیتابی کنیم

تا نسازی محو این نقش وجود
صورت هستی نه بینی زین نبود

رنگ آیین عنایت نشکنست
نقش عجز و خاکساری بستنست

اندرین دریا که طوفانی بود
کشتی کو آن که جولانی بود

تو درین دریا منه پا زینهار
نشکند تا بر تو پل این دیار

از غبار انگیزی صحرائی بود
ق
رنگ بی آیینه طبعت نمود

چون نماید اعتبار این خیال
چون بگردد نقش لوح این مثال

گر نداری پاس شرع مصطفی
از طریقت چون شود در دل جلا

شرع می تابد لطافت تنست
از طریقت دل بگردد درشتست

پاکی دل بهتر از لطف تنست
کین فروغ از آفتاب ایمنست

نقش مجبوری و مختاری ببند
کاسبیت ابدانی ارجمند

از خیال کسب فعلی کار بند
تا رهی از گرم جولان گزند

تو که در آشوب گاه حیرتی
دیدهٔ آیینهای عبرتی

چشم تو آیینهٔ ایجاد شهود
جان تو حیرت طرازی کی بود

طبع تو محو عذار شاهدی
قلب تو عرض متاع کاسدی

از خیال جبر جان را خون مکن
وز قدر بر اهل دل افسون مکن

مقاله هفتم

نکتهٔ کسب عمل را ورشناس	کن ز مختاری و مجبوری هراس

حکایت زنیکه طفلش از مدرسه بدپا افتاد جان داد و بنده آمد

سری سقطی که مرد راز بود	در جهان رمزش فسون دراز بود
نکته اش نخجیر جان عارفان	چون کمند حلقهٔ زلف بتان
جان و دل دیوانهٔ اسرار او	دیده حیران رخ انوار او
بود تلمیذ رموز او زنی	سینه اش روشن چو مهر روشنی
دیده اش حیرانی خسار نور	جان او نورانی خورشید طور
داشت فرزندی حسینی نیکخوی	شوخ طبعی شاهد آئینه روی
زلف او دام نگاه زاهدان	چشم او قلقل فروش عابدان
در دلش شوق تعلم شعله خیز	شوخی ذهنش بلها برق ریز
در دبستان رفت آن رعنا پری	تا کند از علم فطنت پروری
سعی فرما شد معلم بهر او	تا شود طبع صفائش نکته جو
گرم جوشیها به تعلیمش نمود	تا حجابش پردهٔ فطنت کشود
سینه اش شد مشرق خورشید راز	گشت تا تار جهالت را گداز
اتفاقا روزی آن استاد راز	گفت کای طفل حسین پاکباز

همچو ماهی گیر بر دریا خرام — کن بزلف خویش ماهی را بدام

جانب دریا چو رفت آن خورد او — موج طوفانی رگ دریا کشاد

موج طوفانی بجانش پل شکست — چون پری در شیشهٔ آبی نشست

دام ماهی بهر او صیاد شد — موج دریا سلسله ایجاد شد

بسته شد بر پای او زنجیر مرگ — گشت جان روشنش نخچیر مرگ

آن معلم انتظار آغاز ماند — نرگس آسا دیدهٔ او باز ماند

تا خبر آمد که غرق آب شد — دام ماهی بهر او گرداب شد

چون شنید استاد برق آسا طپید — خون گل از نرگس چشمش چکید

یک نفس تصویریان خاموش ماند — یک نفس چون مردگان بیهوش ماند

آخر آمد پیش سری ناله خیز — نرگس او لاله سان خون ناب ریز

قصهٔ عبرت نما پیشش بخواند — دیده اش آئینه سان حیران بماند

دست او بگرفت و بر بامش رسید — نغمهای موعظت را در کشید

خواجه بغداد هم خاموش بود — سر بخود آهنگ در آغوش بود

چون شنید آن زن فسون وعظ او — گفت بر من علت وعظت بگو

از چه میخوانی حدیث اضطراب — از چه افزودی بجان من شرار

حکایت شنیکه

گفت سری حالت فرزند او | چون شنید آن زن بگفت ای [illegible]

نیست از غم بر دل و جانم خراش | می شوم همراه تو ساحل تلاش

آن مقامی گو که غرق آب شد | پای او در حلقهٔ گرداب شد

سری آمد بر کنار رودبار | تا خبر دادندش از جای هزار

وان زن عیسی نفس آمد برود | رود تا چون چشمهٔ حیوان نبود

گفت فرزندم کجا بنشسته | در دو پا زنجیر موجی بسته

سنگ زن بر جرم مینای حباب | چون پری با جمال ای آفتاب

در جوابش گفت کای عیسی نفس | کهربا آسا بکش این جسم خس

چون شنید آواز آن طفل حسین | سری وا استاد شد حیرت کمین

زن درون آب آمد شاد شاد | ق | از مسیحائی لب معجز گشاد

کای پسر در دست دست من بگیر | چون بدام موج می مانی اسیر

دست خود از آب چون بیرون کشید | آن پسر گردید از دریا پدید

سری وآن شیخ بغدادی بگفت | کین گل تسلیم کز شاخش شگفت

نوبهار طاعتش بالیده است | این گل از گلزار او خندیده است

هرکه در طاعت کند از زندگی | از صفای دل کند پایندگی

کین کرامت از صفای خاطر است | طاعت مولا جلای خاطر است

حکایت بجوش آمدن دریا به انا الحق از افگندن خاک منصور دران و خموش ماندن از حکم عین القضات

عارف حلاج دانای رموز | هر نفس در پردهٔ عرفانش شسته دوز

پنبه زارش نذر برق نور ذات | تار و پودش محو اسما و صفات

چون نشیمن گاه او گردید دار | هر نفس در سینه شد خنجر گزار

بند بالش از انا الحق جوش بود | هر زبان از ما و من خاموش بود

از انا الحق هر زبان آواز زد | زخمهٔ وحدت بتار ساز زد

نکتهایش آفتاب طور بود | انعکاس طبع شان بین نور بود

گشت چون بسمل ازان شمشیر تیز | نوک او شد چون بنانش شعله ریز

قطرهٔ خونی که از نایش چکید | از انا الحق نکته گفت و سطپید

عبرت آئین جان عالم زین فسون | عالمان پابست زنجیر جنون

آخر آن جسم مطهر سوختند | آتش اندر جان خویش افروختند

جمله خاکستر ببحر انداختند | صیقل مرآت دریا ساختند

از انا الحق تا عیان شد صورتی | بر پریدش جلوهٔ نیران وحدتی

موج دریا از اناالحق تیز بان	نقش وحدت بود فلس ماهیان
غیرت اندیشی فقیهان را بسوخت	برق این سودا دل و جان را بسوخت
التجا بردند تا عین القضات	کرد پیدا نقش اسما و صفات
گفت بحر از حکم من خاموش شو	از زبان خود اناالحق را مگو
تا زبان قلزمی خاموش شد	هوش او آئینهٔ بی هوش شد
طبع دریائی ز جوشش آرمید	از اناالحق طینت دریا رمید
بی زبانی عوض نطق خاک ماند	تشنه خون گشت و خار پاک ماند

حکایت جوانی که برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را بخانه خود برد و جان داد

بود مرد پاک باز و نیک رای	از صفا جان و دلش آئینه رای
عکس سیمایش جلا فرمای هوس	لمعهٔ قلبش شرار برق طور
پیش او آمد جوانی پاکباز	صافی طبعش چو شرق آئینه ساز
گفت شیخا غسل میت چون بود	کز خیالش سینه ام پرخون بود
گر بدانی راز او با من بگوی	کلفت از آئینهٔ طبعم بشوی
چون شنید این شیخ گفتش کای فلان	بر تو پیدا سازم آن سر نهان

حکایت جوانی که

گفت بهنا گر شوی همراه من / رازی بینی از دل آگاه من

هم در آموزم رموز پاک تو / نشئه یابم ز فیض تاک تو

شیخ در همراهی او رفت شاد / تا بخانه رفت آن فرخ نژاد

گفت شیخا اندکی باید نشست / تا به تفتیشش بیاید رنگ بست

شیخ بنشست و صدا آید نجات / وان جوان زانجا نوای بی نجات

رفت از شوخی درون خانه اش / دید لبریز فنا پیمانه اش

اندکی عبرت خیال را شد / چیست این نقشی که پیش باز شد

بعد از آن در غسل و تکفینش نشست / رنگ از روی نظاره بشکست

بر تن پاکش چو پوشاند کفن / چشم خود بگشاد هر عشوه فن

شیخ گفتش چون بمردی دیده بند / ورنه بنشین و بیارام از گزند

گفت شیخا اولیا را موت نیست / اندرین گلزار خار فوت نیست

بلکه از دنیا نمایند انتقال / سوی درگاه خدای ذوالجلال

این بگفت و دیده خود را ببست / آن پری در شیشه چون مردم نشست

در حجاب آمد عذار آفتاب / بر رخ مهتاب شد پیدا سحاب

خون دل این مردمی باید کشید / برق سان صد بار می باید طپید

کی شناسی این سموم پاک را		خون نسازی گر دل صد چاک را
از کمند بود خود پرواز کن		بر سریر لامکانی ناز کن

حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسی و فرار او با شاهزاده و باز مردنش بدعای وی

برق طبعی شعله بار پیدا نمود		بر مزاری دل گداز پیدا نمود
از تپش طرز طپیدن آشکار		وز درخشش رنگ پریدن آشکار
سوخت بر سنگ مزار او جبین		کوه تا شد از سرش خجلت کمین
عالمی از ماتمش بگریست زار		جان و دل از ناله او دل فگار
تا که عیسی در گذشت از راه او		خورده در گوشش نفیر آه او
عجبتی زان ناله و فریاد ماند		دل بسوز اطپیش ایجاد ماند
تا برنگ برق آمد پیش او	ق	چون شنید آوای حسرت کیش او
لطف کرد و پرسش حالش نمود		تا نقاب از چهره رازش گشود
گفت کای عیسی ز رمز من مپرس		شعله برق گداز من مپرس
ماه سیمایم ازین خاک مزار		تا کشید این پرده بر نور عذار
روز و شب چون قطره بیتابی کنم		اشک خون گرم سیمابی کنم

حکایت زنده شدن

بسمل تنهائی چشم سر بر خاک | اشک سوزان انجمش برق ناک
چون مسیحا حال درویش شنید | از جگر آه شرر خیزان کشید
نقش اعجاز مسیحائی نمود | جلوهٔ نیرنگ پیدائی نمود
قم باذن الله گفت و از مزار | گشت پیدا دل گدازی شعله بار
جسم او ناسور بیزان از شرار | جان او در تپ چو برق بیقرار
از لحد روی مسیحا چون دید | گشت جان او زایمان مستفید
گفت شیدا شاهدم این مرد نیست | بهر او این نالهای درد نیست

حکایت زنده شدن

اندرین گورست پنهان همدمم | کش ورا تا در کشد اندر برم
بر سر گورش مسیحا شد روان | تا نمایان شد پریزادی چو جان
غنچه خندان شد بچشم عندلیب | باز گردیدش جمال گل نصیب
عاشق و معشوق گردیدند شاد | شد ثمر افشانی نخل مراد
مرد عاشق چون بعشقش زار بود | یکزمان چشمان او بیدار بود
راحتی چون یافت چشمانش غنود | تا فلک در چشم نیرنگی نمود
اتفاقاً شاهزاده می‌گذشت | چون فلک صحرا و وادی می‌نوشت
تا نگه بر روی زیبایش فتاد | دل کشیدش رخ چو گل گردید شاد

حکایت عیسی علیه السلام

خواند افسون و پری با خویش برد | چون جوان زین حیرت رنگ از رخ فسرد
برق‌سان شد در پی او گرم تاز | تا بباغی دید آن حور ابناز
گفت با شاهزاده این جفت منست | دعوی من همچو روز روشن است
در جواب مرد عاشق گفت شاه | این کنیز من بود ایزد گواه
مرد در پیش مسیحا رفت زود | پرده از رخسار را با خود کشود
رفت عیسی پیش آن گمراه زن | گفت کای عیار طبع و مکر فن
پیش ازین ساعت تو بودی مرده | چون گل از باد خزان افسرده
چون گداز شوهرت را دیده ام | من ترا دیروز جان بخشیده ام
تو چسان گشتی کنیز پادشاه | چون شوی از شوهر خود کینه خواه
گفت با عیسی کجا جان داده | چون بکذب و افترا استاده
جاده خود گیر کین سودائیست | در دلت شوق جنون پیدائیست
گفت عیسی جانت از تن برده ام | غنچه ات ازین چمن افسرده ام
تا برنگ مرده پیش شه فتاد | آن ستم پرور بحیرت ایستاد
تو کجا راز مسیحائی کجا | در تو اشراق شناسائی کجا
تا نگردد جان شر خیز فنا | کی شوی زین راز عیسی آشنا

گر وجودت بیفشاند زین چمن | می شناسی عشوهٔ اعجاز فن
تا خودی باشد حجاب کار تست | بود جلباب رخ انوار تست
چون حجاب بود و هستی آدمی | بنگری روشن جمال آن پری
سینهٔ دل برکن از انوار عشق | خرمن جان را بسوز از نار عشق
در دل و جانت شرار افشان فکر | باز می تابد بدل اشراق فکر
رنگ فکر و ذاکری را بشکن | تا شود ناکور در دل شعله زن
زان می صافی که جان عالم است | نشئهٔ او در جهان بیش و کم است
مستیت آخر از آن می داده اند | راه معنی بر دلت بگشاده اند
روز و شب در مستیش بی هوش باش | بر جمال آن پری مدهوش باش

حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده او دامن خود دهنش پاک فرمود و تائب شدن وی

سری سقطی که مرد راه بود | از رموز معرفت آگاه بود
دل ز دیدهٔ یار خود سرشار داشت | از رخش در دیدهٔ دل نور داشت
صافی دلها غبار دامنش | چشمها داغ از عذار روشنش
از رخش صبح صفا انفعال | وز دل پاکش عرق ریزان جمال

حکایت سری سقطی

حکایت سری سقطی

اتفاقاً رفت به میخانهٔ — دید رندی مست از پیمانهٔ

دل ز نشهٔ جام می مسرور داشت — نرگس شهلا دیدگان مخمور داشت

طبع او تکلیف مستی می نمود — بیخودی بند از سر مینا گشود

اضطراب شعلها در دل فروخت — برق شوقش پنبهٔ مینا بسوخت

بود از مستی تنش غلطان بخاک — دیده اش چون شیشه بالای تاک

بر زبانش ذکر یا الله بود — جان او از خالقش آگاه بود

سری سقطی چو دید این حال او — تا تجلی می کشاید قال او

غیرت ایجادی لبش آخر بکرد — جوشش دل دیده اش جیحون بکرد

کین چه بیرنگیست تا هر دم لبش — بر زبان تبخاله دارد یا ربش

چون هنره خیز از شخص پلید — چون ز رندی زاهدی آمد پدید

دستگاه لطف حق اظهار دید — لمعهٔ وحدت تجلی بار دید

حیرت افزا ماند از نیرنگ وی — شست از لبهای پاکش رنگ می

راه خود بگرفت از میخانه اش — همچنان جوشان می پیمانه اش

در خیالش بود سری تا بخفت — تا گلی از گلشن رازش شکفت

شعله گویید برنگ برق طور — چون لبش را بهر ما دادی ظهور

حکایت سری

بهر تو با جان او را تافتیم   طبع او از معصیت در تافتیم

شیخ شد مست طرب از ساز او   برد از هوشش مذاق راز او

چون بمینای دماغش نشه هوش   قلقل ایجادی نمود از فرط جوش

مردمان گفتند کای مدهوش می   تا کجا مشغولیت در نوش می

شیخ سری دید این بد حالیت   در میان می کشان پامالیت

لاله سان بودت برخ گرد و غبار   شست و شویش کرد چون ابر بهار

چون حدیث عبرت از مردم شنود   اشک او خجلت نثاریها نمود

بر رخش ز امواجهای انفعال   سینه اش افروخت صدق بلال

جام و مینا را بروی سنگ زد   از گسستن نغمه بر آهنگ زد

توبه همچو برق در جانش فروخت   خرمن خاشاک عصیانش بسوخت

نور ایمان از جبینش لمعه ریخت   صبح دلها را صفایش نور بیخت

از صفای جسم پاکش صبح پوش   روی او چون مهر آیینه فروش

تا بمسجد در نمازش دید شیخ   همچو رنگ گل بخود بالید شیخ

پرسش فرمود کای حال تو چیست   گفت بر اشراق تو پوشیده نیست

اقتباس نور تو افروختیم   زان شرر عصیان خود در سوختیم

پاکی جانم ز مشت شوی تست	قوت شهبالم از نیروی تست
من همی آشفته بودم روز و شب	از جلایت گشته ام صافی طلب
از غبارم آیینه بنموده	این دل از صبح صفا پا بوده
هیچ مغزی باز دماغ من برفت	جوششی می از ایاغ من برفت
شیشهٔ شوقم نباشد می تلاش	بلکه مینای دلم تنویر پاش
فیض تو چون زنگ بستن ها نمود	آبشاریها شگفتن ها نمود
صحبت پاکان بود اکسیر بین	چون مس اندوختی شد لمعه خیز
تا توانی طینت پاکان تلاش	تا شود بر فطرتت تنویر پاش
نقش مجبوری و مختاری ببند	گر دلت جانت بود قدرت پسند

حکایت جواب دادن قاضی سائل را و بخشش پیرک نصرانی وی را و اسلام نصرانی بجواب قاضی

بود در حسرت گه عسرت زنی	در دل از فریاد ها آتش زنی
پاس سامان حسرتها سینه اش	شد غبار بیکسی آیینه اش
داشت آن مسکین دختر خورد سال	فکر ایشان بود بر جانش وبال
برق فقر آتش فروش سینه بود	صیقل زنگ دل آیینه بود

حکایت قاضی و عورت

حکایت قاضی و زن

روز و شب فریادی از آشوبها	دلخراش از کاوش مطلوبها
شیشه اش از سنگ باران روزگار	سبزه از مینای او شرمسار
در طلسم خاکساری خاک بیز	از فسونهای خرابی ناله خیز
بی سر و سامان چون بگذشت از حال خویش	ناشکیبائی دلش اکرد ریش
پیش قاضی رفت حال خویش گفت	انقباض غنچهٔ گل کرد از نهفت
گفت قاضی پیش من فردا بیا	تا کشایم بهر تو گنج سخا
از هجوم فقر و غوغای نیاز	می‌شوی فردا جهت گرم تاز
فرصتی امضای شب بایدت	صبر از شوق طلب می بایدت
از حضورش سوی منزل رفت شاد	گفت شاید بر دهد نخل مراد
وا طپیدن از دل من چون شود	انقلاب طالع وارون شود
تا رسائیها و سیلت می‌نمود	بخت نافرجام حیلت می‌نمود
قاضیش چون پیر گردیده بود	آرزوها باب حسرت آکشود
از وشاقان دو باشیها نمود	جلوهٔ نیرنگ حسرت آکشود
گفت و از درگاه قاضی آمدند	خاک بر سرهای خویش افشاندند
از تحیر شد ندامت دستگاه	داغ خجلت گشت ندر برق آه

از دلِ افسرده آهی برکشید | وز خیالِ وعده‌هایش می‌طپید
خاک بر سر از مرادِ خویش بیخت | اشکِ خون آلوده از چشمان بریخت
گفت پیشِ دخترانم عذر چیست | از تلافیها کفیلِ حال کیست
وعده ایشان را بشارت داده بود | از سخا جان را بشارت داده بود
بیخور و آب اندیشان از سه روز | جوع در دلهاشان آتش فروز
با سهاد در دل طپش ایجاد شد | وقفِ شورِ ناله و فریاد شد
مردمان از ناله‌اش گریان شدند | از شرارِ آهِ او بریان شدند
پیشِ او سیدک نصرانی گذشت | از گدازِ ناله‌اش بیتاب گشت
ریشهٔ فریاد را آبی رساند | اشکِ آتشبار از چشمان فشاند
حال پرسید و شنید و گنج داد | پیشِ وی او درِ بخشش گشاد
چهرهٔ آن زن چمن سامان گشت | سوی منزل از درش خندان گشت
بار داده نخلِ باغِ یارگیش | چون ازو گل کرد رنگِ مطلبش
در همان شب قاضی آشفته حال | کرد سیرِ گلشنِ نشأه مثال
دید نزهت گاه فردوسِ برین | اندرو گل چهرگانِ نازنین
حوریان از حسن و زیبائی بناز | دل فریب و دلربا و عشوه ساز

حکایت قاضی همدان

چون باندازِ تماشایش ندید — صحن آن گلشن بدید و آرمید

حوری آمد پیش ویش عشوه ساز — گفت کای همچو غمگینت دل گداز

بهر تو این باغ دلستان ساختند — طرح این گلشن بتو انداختند

لیک نیرنگ تو نقش انقلاب — بست ای محروم وای خانه خراب

این گلستان ملک نصرانی بگشت — از هوای ناسلیمانی بگشت

عبرتی ورزیده اشک از دیده ریخت — خاک وارونی بفرق خویش بیخت

دیده را از خواب نوشین برگشاد — یکنفس بر بستر عبرت فتاد

باز بر ایوان نصرانی رسید — گفت کای مخمور از جام نبید

راست گو امشب چه کاری کردهٔ — در دو عالم یادگاری کردهٔ

گفت من مخمورم از جام شراب — من چه دانم از ثواب و از عذاب

صبح از جام صبوحی ساختم — در شب از گل چهرگان پرداختم

کی ز من گل می کند کار صواب — غیر رنگ گل که ریزم از شراب

گفت بهر تو ریاضی دیده ام — کز هوایش همچو گل بالیده ام

بهر سیرت آن گلستان ساختند — کار زود با بهار و جان باختند

مژده چون سید که نصرانی شنید — چون گل از باد بهاری نو دمید

حکایت قاضی و زن

هوش چون بالید و دل برنشست | خم و جام و شیشه‌ها را بشکست
بیعت اسلام از قاضی نمود | رنگ گلهای یقین دل فزود
اندرین غفلت که حیرت ساز | ق | از نشید انجمن پیرای یاس
دوزخی در باغ جنت فتاد | جنتی در آتش دوزخ فتاد
عشوه‌ها از طلسم روزگار | تو مشو غافل ببین نیرنگ کار
در کمین‌گاه تحیر می‌نشین | جلوه‌های شاهد قدرت ببین
اندرین اوضاع دل بستن چرا | از خیالات عدم رستن چرا
کین معما پیش تو بنموده است | سخت مشکل انکشافش بوده است
نقش بداعی که هستی نام شد | بهر تسخیر طلسمی دام شد
تو به آهنگ فضا عشرت طلب | خوش خرامی کن به بستان ادب
تو مشو گم گشته در طوفان وهم | ریخت در گرداب حیرت موج فهم

مقاله هشتم در مسئله فنا و بقا

چون دل ما را هوای هستی است | هر دم از دام هوس پابستی است
پیش چشم دهر این نیرنگ بود | می‌کشد نقش طلسمات نمود
در تماشایش جهانی مائل است | عالمی در شوق او پا در گل است

مقاله ششم

إنّ هذا الشوق مفتاح الجحیم — شعله خیز از یاد فردوس نعیم

عالمی وهمی که پندار تو هست — می‌کند دل را بدنیا پای بست

تو بصحرای یقین بگذار گام خویش — غفلت آگین باش از اوهام خویش

کین خیالات از شیطان می‌برد — کین هوس از راه ایمان می‌برد

چون ز تمکین یقین بند خیال — می‌کنی این نقش وهمی پایمال

چون فروزی شمع از نور یقین — لمعه انگیزی ز بام کاخ دین

کان شرار از نور شمع دیگر است — کز هوای او گداز شهپر است

این خیال از نفس رحمانی بود — شعله‌ها پر بال شیطانی بود

این خیال عاشقان کامل است — رمز از شیدائیان واصل است

آن فسون خوان طلسمات قدیم — مولوی معنوی شیخ عظیم

گفته است از نغمهٔ جادو زبان — در بیان خطرهای عاشقان

این خیالاتی که دام اولیاست — عکس گلرویان بستان خداست

خطره چون عکس تجلی گشته است — بیم تو عین تسلی گشته است

کین خیالت موج دریای فناست — خطرات مواج عمان بقاست

بنگری دنیا طلسمی از عدم — لمعه انگیزان ز انوار قدم

مقالهٔ هشتم

یکنفس از دام دنیا پرفشان
بند بر شاخ تقدس آشیان

یکنفس جان زین قفس آزاد کن
شهپر خود را بشر ایجاد کن

چون دلت محو صفاتش می شود
جان پاکت بندهٔ ذاتش می شود

لمعه انگیزد وجودت از فنا
می درخشد در دلت برق صفا

کین صفا آیینهٔ نور بقاست
اشعهٔ خورشید انوار خداست

چون شناسی نکتهٔ رمز فنا
جان شود در بحر معنی آشنا

گر بخواهی در دو عالم زندگی
از بقا حاصل کنی پایندگی

موجهٔ این آب حیوان دیگر است
رشحهٔ این دجله رشک کوثر است

تو که در عصیان چنین تازی کنی
اندرین مشهد چه جانبازی کنی

در کمند نفس چون مانی اسیر
چون ببام دل بگردی اوج گیر

از مقام دل تلاش روح کن
باب معنی را ابد مفتوح کن

گرم تاز عالم سر ساز دل
پرفشان شو از غبار آب و گل

سینه از ذکر خفی پر نور کن
دل شرر خیز چراغ طور کن

از خفی در عالم اخفی بتاز
خرمن جان از انوارش گداز

باز از اخفی بوحدت کن خرام
سوی ایوان فنا بردار گام

چون فنا گشتی ز بود خود رہی — سینه گردد لمعهٔ ظل اللهی

رنگ بودت می شود نقش بقا — گل کند روی تو گلزار صفا

آفتاب دل کنی شوخی طراز — عالم ذرات جان یابد گداز

گاهی تو محو آب و گل گردیده — وحشت آزادی دل دیده

عالم ناسوت سازی جای خویش — خون کنی طبع جلا اندیش خویش

عالم ناسوت تنها حسرت است — یاس آباد طلسم عبرت است

جان و دل را اندرین تنگ جاه — نیست غیر نالها و برق آه

صورت آهو ازین وادی رم — برق جولان باش تا شهر قدم

دامن جان را برافشان زین غبار — شو بروی آن پری آئینه دار

حکایت گرفتار

حکایت گرفتاری زرگری به عشق خواهر عم زاد خویش و مردن خواهر و خاکستر شدن زرگر

زرگری بود از شراب عشق مست — ساغرش لبریز از خم الست

دختر عم زاد را دل داده بود — از فراقش بسمل آماده بود

داغ بر دل شد چو حالش را بدید — روی او می دید و چون بر قطره تپید

پای در گل داشت یاد گلشش — خون دل جوشید و چون گلشش

جان او زندانی گیسوی او
دل طپان از خال چون هندوی او

چشم او نرگس فروش انتظار
طبع او دل گرمی جان شرار

برق یادش چون بدل افروختی
خرمن آسا جان و دل را سوختی

بسکه بیداری بچشمش ریخت
از گدازش خواب در چشمانش بیخت

جوهر عشقش چو شد شهرت تلاش
چشم دهر از ماتمش شد اشک پاش

عم او بشنید چون از حال او
سوخت از شوق طپش تمثال او

گفت یارب کین چه شور محشر است
تا فلک برمن قیامت گستر است

چون طپید جانش ز عشق دخترم
چون کتان گردد ازین مه پیکرم

در دلش چون برق بیتابی طپید
گرد چشمش اشک سیمابی چکید

چون کند دلکوبی از کوه الم
چون دل و جانش بگردد زین ستم

چون ازین سودا جنون بازی کند
زین عزیمت چون فسون سازی کند

بین که این معنی خلاف دین ماست
سنگها شیشه آیین ماست

برشرار عشق او آبی بریز
تا نگردد شوق جانش شعله خیز

چون نهال آرزویش بر دهد
خشک گردید از خزان نخل مراد

از زبان حسرت فروش ناله شد
داغ دل ناسوری تبخاله شد

حکایت زرگری

گفت یارب کین تمنا خون نشد | از گداز شبها دلم جیحون نشد
این همه اشکی که چشمم نه بیخت | بلکه موج خون ازین دریا بریخت
چون تپ عشقش بدل زد اشتعال | زعفران جوشید رنگ بی‌زوال
چشم معشوقش ومی بروی فتاد | تا بدل معشوق او هم شعله زاد
آتشش در پنبه زارش شعله بیخت | کوه دردش نبض طاقت را گسیخت
کوه بیماری جگر فرسا گشت | برق بیتابی شرر افزا گشت
آخر از سودا جنون اندیش شد | شوق آتش خوار آتش کیش شد
نالهٔ او آسمان فرسا نمود | آه سوزانش در دوزخ کشود
سوزشش برق الم بیتاب کرد | یاد او جان و جگر خوناب کرد
آخر از یادش بحسرت جان سپرد | از فراقش جان و دل خون کرد و مرد
خانمان در یاد او گریان شده | جان خویشاوند یاد و بریان شده
آن طپش سامان بان خاموش داشت | جان و دل در یاد او مدهوش داشت
چون بنه بسپرد و هم سوختن | تا کجا می ماند این آشوفتن
هیزمم گلگین خریدند از بهار | هیزم و نداز برق رنگ گل شرار
تا تن او را چو هیزم سوختند | جان عالم از طپش افروختند

حکایت زرگر

سوختن از جان عاشق کرد گل | تشنهٔ معنی بدل جوشید مُل
چون غمش از حسرت جانش بدید | برق آسا از شرارِ او طپید
گفت فرزندم چو دختم زیستی | دیدهٔ خون تو کی بگریستی
بر خلافِ رسم بیگشتی طویت | بر جهان پیدا شدی رنگ نویت
لطف می کرد و تسلیها بداد | دست چون بگرفت بر خاک اوفتاد
چون کشیدش بود خاکستر تنش | این گدازش کرد عشق روشنش
عاشقان را ره رسمی دیگرست | نذر این خرمن شرار اخگرست
عشق بازی عینک چشم فناست | دل گدازی موج دریای بقاست
چون نباشد پرتو عشق بدل | کی بگردد دلمعه ریزان آب و گل
گر شود عشق مجازی شعله زن | بنض طاقت بگسلد از ما و من
شعلهٔ عشق حقیقی چون بود | موج دردش آتشین جیحون بود
هر حباب موج او نقش بقاست | هر لب گرداب زنجیر فناست
تا کنی از زلف غم تسخیر عشق | تو بنه اول بپا زنجیر عشق

مقاله نهم در مسئلهٔ وصال

ابدلت آوارهٔ دیوانگی | چند سودای سر بیگانگی

روز و شب وحشت خیالی میکنی / در هوس آشفته حالی میکنی

این چه سودای جنونی در دماغ / وین چه بیهوشی که میزد ابلاغ

داغ سودایت گداز هوشهاست / برق در خمیازهٔ آغوشهاست

چون کنی سعی هوس در کار دل / ذات خود دانی همانا آب و گل

نیست ذاتت آب و نار و باد و خاک / بلکه باشد اصل تو آن نور پاک

ذات خود را آب و گل پنداشتی / نور پاکش را اغیار انگاشتی

آب و گل باشد خمیر نیستی / پا بگل ماند اسیر نیستی

این هیولا را عدم دانی چرا / اسپ در شهر فنا رانی چرا

از لباس خاک عریان کن بدن / تا دلت گردد چو مهر تو فگن

بلکه عریان شو ز اوهام و خیال / تا بتابد در تو نور لایزال

ورنه حرمان از تجلی بایدت / پرده بر دیدار لیلی بایدت

شیخ رومی اندرین راز نهان / بین چه خوش فرمود از سحر بیان

من ز تن عریان شدم او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال

از کمند غیریت پرواز کن / بر فراز بام وحدت ناز کن

عبدیت سرچشمهٔ بیگانگی ست / از دوئی طوفانی دیوانگی ست

مقالهٔ نهم

عشق مرآتیست یکتای بنا — احولی بر صافیش عرض فنا

احولی این آینه خواهد گداز — تا شود جنسش بجانت گرم تاز

کای طلسم عشق تو ویرانه ایست — کاندران زنگ پری جانانه ایست

تا نشد ویرانی ایوان بود — آن پری پیکر چسان خواهد نمود

ذوق این دیدار اصل کار نیست — مدعای بوسه رخسار نیست

بلکه آهنگ تو از خود رستن است — قطره سان در جلها گم گشتن است

نکهتی از طبله عطار شم — کو دهد بوی زگلزار قدم

تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو در او گم شو وصال اینست و بس

دام تسخیر تو نیرنگ جهان — تو دل و جان از بندش وا رهان

هر کجا می باش محو یار باش — نذر برق عارض دلدار باش

حکایت عاشق

حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و در آمدن زن بگور بعد موت عارف و متلون بلون معشوق شدن عارف

بود مردی عارف صحرانشین — چون غزال از شهر و ده وحشت گزین

الفت او آهوان را کرده رام — وحشیان اخلاق او گردیده رام

منزل او مرتع دام و غزال — مسکن او مجلس آشوب و حال

حکایت عاشق

اتفاقاً مرد راهی در رسید / خیمه را در منزل پاکش کشید
بازنی زیبا دل خود شاد داشت / جان ز عشق و الفتش آباد داشت
دید چون آن مرد عارف روی او / دام او شد حلقهٔ گیسوی او
محو شد بر صافی رخسار او / حیرتی ز آیینه دیدار او
برق عشقش سینه و دل را گداخت / چون سمندر جانش از اخگر بساخت
سوختن گردید در جان او / شعله بازان سینهٔ بریان او
بعد یکشب چون بکرد آهنگ راه / از دل عارف طپان شد برق آه
اشک ریزان شد ببیتابی دل / شد گدازان از شرر با آب و گل
از نظر پنهان چو گردید آن پری / گشت جانش را ز اخگر همسری
بر فراز نخل آمد دار باز / تا بدید آن پیکر خوبی طراز
چون نگه آخر ز چشمش شد نهان / برق شوقش گشت در جانش طپان
از دلش بگریخت رنگ نور عقل / تا بخاک افتاد از بالای نخل
از طپش رنگ گل ویش فسرد / گفت یا معشوق و در یادش بمرد
نور افشان گشت صحرا از تنش / تافت چون خورشید روی روشنش
مستفیضانش طپش سامان شدند / چشم گریان و دل بریان شدند

حکایت عاشق

با دلِ سوزان سپردندش بگور — نور خیزان شد مزارش همچو طور

باز چون از ره مسافر در رسید — یک شبی در منزلِ او آرمید

آن زنِ خورشید روزِ زیبانگار — ناگهان شد چون سپندِ شعله بار

یک شرر جانش ز بیتابی بسوخت — دیده اش از اشکِ خونابی بسوخت

باز زن پرسید آن عارف کجاست — گفت کان عارف تجلی آشناست

از تفِ روی پریزادی بسوخت — در تبِ آن آتش ایجادی بسوخت

چون شنید این داستان بگریست زار — سینه اش افروخت برقِ عشقِ یار

از مزارِ او بپرسید و طپید — تا مزارِ نور بارش را بدید

گفت کای عاشق چو داری عشقِ من — از چه تنها مانده اندر کفن

در برِ این معشوقِ زیبا را بکش — از وصالم جان و دل را ساز خوش

شاهدت چون می نشیند در کنار — بیشو خندان چو گل اندر مزار

چون شنید آوازِ آن زیبانگار — گشت پیدا انشقاقِ آن مزار

جست چون اسپند و در گورش طپید — از تپش نورِ تجلی را بدید

شد فنای ذاتِ عاشق را لقا — جسمِ او شد غیرتِ برقِ صفا

شوهرش چون این [illegible] شنفت — جانِ او چون برقِ نازفشان نهفت

بر مزار عارف آمد دل گداز | تا شگاف گور دید آن نوحه ساز
از شگافش گرد گل پیراهنش | تا بکندید ز گور روشنش
چون تن عارف بگردید آشکار | جسم عارف بود هم رنگ نگار
نقش نیرنگ فنا حیرت نمود | هر نگاهی نبض عبرت را گشود
کاهی فنا در جسم خوبان مشکل ست | از صفت تنگ گدازش حاصل ست
چون تنت گردد فنای آن نگار | می شود آیینهات برق شرار
سعی عشقت رهبر راه فناست | کین فنا آیینهٔ نور بقاست

مقاله دهم در بیان مسئلهٔ صلح کل

وحشت دل چون غزالان خویش ست | الفت طبعی بعالم دلکش ست
شعلهٔ الفت چراغ سینههاست | صیقل زنگ رخ آیینههاست
بست در جانیکه رنگ اتحاد | جلوه از گلشن معنی گشاد
نقش جمعیت تسلی مایه است | بال هر خطش تجلی سایه است
پردهٔ بیگانگی غفلت نواست | از بم و زیر مخالف پر صداست
صلح کل آیینهٔ عرفان بود | بلکه نور عارض ایمان بود
از بهارش رونق بستان ما | زو بود خندان بهار جان ما

گر نبی چیز آب و نار و باد و خاک | گر نه بگرفتی جلالان نور پاک
کی شدی شوخی نما حسن وجود | کی شدی حیرت فزا نور شهود
یافت از موج نسیم امتزاج | نقش این ایجاد در رنگ مزاج
طبع وحشی آهوان را در خور ست | خار این صحرا دماغ اخگر ست
چون وجود خویش بینی در جهان | عشق تو پیدا نگردد از نهان
صلح کل زین جلوه الفت پرور ست | در عرضها شوخی این جوهر ست
تا نگردد رفع وضع انقلاب | کی ببینی روی او را بی نقاب
جان نگردد تا بدل صد خیال | تا نباشد در دو کی تغییر حال
کی پشیمانت تواند کرد گل | جلوهٔ طاوس بی صلح کل

حکایت بوالهوسی و تاراج کردن وی باغ را و جفا کردن وی با باغبان و عذر خواهی باغبان و نادم شدن بوالهوس

اندرین کاشانهٔ کثرت اساس | بود از ارباب دل معنی شناس
از تقدس طبع او آئینه خیز | در صفا قدوسیان آب ریز
وحدت ایجادی هستی فشان | از صنم سوی حرم محمل کشان
مست جام ساقی آن بزم بود | تا هزاران جلوه در مستی نمود

حکایت بوالهوسی

نزد او شد بوالفضول خام کار / وحشت ایجاد طلسم اعتبار

از بهار معرفت رنگی نداشت / بلبل آسا شوق آهنگی نداشت

گفت کای فیض تو نور نشای دل / نوریان از پاکی طینت خجل

یک نگاه لطف بر رویم بکن / دام چین صید آهویم بکن

کین دل از نیرنگ دنیا مائل است / از دم اعجاز کیشان غافل است

در جوابش گفت کای محو هوس / مرغ بال افشان کی آید در قفس

کین قفس بستان اهل دل بود / کی که از طبع هوا مائل بود

کی ز وحشت آهوان آید بدام / کی بود اهل هوس از بند رام

حکایت بوالهوسی

چون شنید این نکته شورش خیز شد / از تمنا اضطراب انگیز شد

گفت شیخا صید دامت گشته ام / بهر تسخیر تو رامت گشته ام

آتشی از الفت افروختم / خرمن حرص و هوا را سوختم

هرچه فرمائی بجان آماده ام / شعله سان در پیش تو استاده ام

چون به پیش اهل دل این قصه راند / مرد دانا اندکی خاموش ماند

گفت چون باد اندرین گلشن خرام / هر کجا باشد در آنجا شاد کام

نوریان باغ او یکسر بسوز / وز رگ هر گل چو برق آتش فروز

حکایت

بعد ازان آن باغبان را چون زبان / تا شود فریاد و شورش فگن

رفت آن مردک بشوق امتثال / چون خزان بر گلشنش بکشاد بال

سرو در حیرت شد از نیرنگ او / بلبلان در ناله از آهنگ او

گل بحالش زهر خندی می نمود / لاله از جان نبض غم تابی گشود

یاسمن جیب گریبان چاک زد / صد طپش نبض خس و خاشاک زد

غنچه از زخم جگر جان خون نمود / سوسن از خاموشیش حیرت فزود

چون بباغش آتش افروزی نمود / نبض برق از هر رگ برگی گشود

جان بلبل عبرت فریاد شد / چون رگ گلها طپش ایجاد شد

تا گلستان گشت نذر سوختن / آتش گل را انگشت افروختن

باغبان چون شعله خاموش بود / گر هزاران برق در آغوش بود

تا بحال او جفا کردار شد / بر تن او زخمها گلبار شد

چون بشد فارغ ز حال باغبان / رفت بیرون از فضای گلستان

باغبان چون دید در پایش فتاد / گفت کای والانفس قدسی نهاد

عرض تکلیف تو جانم را بسوخت / گرچه جان گلستانم را بسوخت

گر نفرمودی بجان می سوختم / شعله در دامان گل افروختم

چون بکردی در گلستان ترکتاز | اندکی سستی بحالت گشت باز

رونق باغ و بهارم بوده | نور چشم انتظارم بوده

اندکی آرام کن در خانه‌ام | غیرت فردوس کن کاشانه‌ام

دید چون آن وحش خو تسخیر او | میکند دام وحش نخچیر او

وضع او گردش بدل عبرت خیال | گفت کای جان تو شد نذر وبال

چون ز من بردی دو جان بازی مکن | بگذر از ما و فسون سازی مکن

نزد آن صاحب دل آمد وقت شام | گفت آن افسانهٔ حیرت پیام

گفتش آن قدسی نفس کای دیو زاد | او مرید من بود فرخ نهاد

گر شوی تسلیم فطرت همچو او | رنگ تحقیق از ریاض من بجو

ورنه چون آهو ازین صحرا برم | وین هوا بر روی گل ویان برم

چون شنید آن وحش خو این راز او | شد جنون خیزان چو آهو کو بکو

معنی بیگانگی شد آشکار | غفلت جان داشت اندر شکار

کو دل عرفان که مهجور از شد | گوش کو تا از حقیقت یار شد

مقاله یازدهم

مقاله یازدهم در مسئله حسن خلق

حسن خلق از معرفت کیشان سزاست | کز دل شان نور الفت جلوه زاست

مقاله یازدهم

الفت گل چون بجوشد امتزاج — حسن معنی گل کند رنگ مزاج

موج وحدت جوش طوفانی زند — قطرگیها دم ز عمانی زند

آبیاریهای بحر معرفت — رنگها بندد به نخل احدیت

ریشه وحدت دواند باغ دل — می نماید گل طرازی آب و گل

چون بهار خویش بیند دو جهان — رنگ الفت گل کند از انس و جان

حسن خلق از جوهر الفت نمود — پرده های معنی رازش گشود

تند قطعها شود معنی خویش — طبع از تیمارداری سینه ریش

خلق خوش خیزد هزاران رنگ و بو — گل کند از برگ گلها نقش هو

از تامل می نگر نقش جهان — تا پرستی جمله عالم چون بتان

جوهری خیزد ازین آیینها — گوهری خیزد ازین گنجینها

خلق خوش افسرده گردد از خلاف — اختلاف مذهبی فهمیده لاف

از ادب چون می شود معنی طراز — کفر و ایمان را به خواهی امتیاز

ننگ او از سبحه و زناریست — در دلش از کفر و ایمان عار نیست

هر خلافی خیزد از نیرنگ تنگ — می دمد هر دم فسون صلح و جنگ

عافیت برخیزد از کون و مکان — جوهر کین می فروشد هرکان

مشرک و مومن بهم بل شوریده اند / از خلاف باهمی جنگیده اند

مذهب اسلام را هم بنگری / خون کنند از دعوهای سرسری

عالمی آشوب سامان می کنند / غارت اسلام و ایمان می کنند

نقش تردیدست در آیینه ها / جوهر کین هست نور سینه ها

گر شدی مرآت شان از کینه صاف / کی نمودی نقشهای اختلاف

حال هفتاد و دو ملت دیده ام / نکته باریک شان فهمیده ام

از هوس نشا خلاف مذهب است / شورش ایجاد زلال مشرب است

در طریقت کوش تا بینی صواب / از عرق ریزی برخ ده آب و تاب

شرع و ملت کو بود راه قویم / جوید از منزل کشان مرد سلیم

کو شناسد رمز شرع و معرفت / دارد از معنی مذاق کیفیت

مهر و کین در پیش او یکسان بود / خلق خوش یک نکته آسان بود

لیک فهمیدن همانا مشکل است / جوش این دریا گذر از ساحل است

هر که فهمد نکته ای از راز او / از طلسم ننگ شد پرواز او

در دل و جان طرح وضع اتحاد / ریزد از طبیعت صافی نهاد

عالمی آواره خلق بدست / یک جهان محو خیالات خودست

مقاله یازدهم

مقاله یازدهم

سنگ بیداد از جهان بشکسته است | بی مواسائی درونها خسته است
خلق را اضلاع تو صنع را گذاشت | تخم کین در سینهای خویش کاشت
هر کسی خواهد فلان بیکس شود | گر به بیند گل نخواهد خس شود
گل به بلبل می کشد تیغ جفا | تا چکد از هر پرش خون وفا
یک نفس بینی نگار آسا بهار | تا خزان سازد تن او خار خار
سرو بین مست تهی بالا ست | کی خیال از قمری سودا ست
لاله را خون بار بینم در بهار | از کدامی غصه شد خوناب بار
این تن سنبل که بینم پیچ پیچ | از کدامی کاکل آرگشته پیچ
در تن گل چاکها از بهر چیست | تیغ بارها برو از دست کیست
بر تن بید از چه لرزیدن نمود | برگها را از چه جنبیدن نمود
حیرت نرگس ز قهر چشم کیست | ارغوان خونی لباس از بهر چیست
ق طرز گلرویان که جز بیداد نیست | شوق مشتاقان که جز فریاد نیست
از چه معنی رحم بر عاشق نشد | سوز عذرا پی وامق نشد
ق چون طراز خلق بد شد آشکار | عالمی از تیغ قهرش دل فگار
مشکل ست از این و آن آمیختن | گر توانی زهره خود ریختن

واجب آمد با کسی چون آشدن | گر درین دار فنا باید بدن
ای وکیل احمد بصلح جنگ ساز | چون بعالم نیست طرز امتیاز
آن وفا کیشان کنون خوابیده اند | آنکه طرز آشنائی دیده اند
وسکندر پور یار من نماند | غم تراش و غم گسار من نماند
ای وکیل احمد کنون از غم بساز | گرچه می بودی نخستین غم گداز
خون همی گریم بی صاف دلان | دیده ادا نم کنم گوهر چکان
یادشان دل شرر زا بوده است | خون گرمی چشم من بیموده است
ای کجا دل گرمی یاران من | ای کجا تیمار غمخواران من
آشنایان بگذرند و بگذریم | زین بهار پر خزان آخر پریم
واجب آمد از شنه خود ساختن | از خیالات جهان پرداختن
چون جهان باشد طلسم اعتبار | کی نباید اعتبارش را قرار

دائماً عاجز بحق مشغول باش
در دو عالم زین عمل مقبول باش

تمت

مقوله مصنف

خاتمۃ الطبع

خدائے کہ باغ و بہار آفرید	بہ نظارۂ گل ہزار آفرید
زبان در دہن غنچۂ فکر اوست	سخن بر زبان سبحۂ ذکر اوست

پس از گہر ریزی خامہ بدُرر مضامین تحمید و تنظیم لآلی مدحت رسولِ کریم علیہ الصلوٰۃ والتسلیم مخفی مباد کہ درین زمان سعودُ اوان محمود مثنوی دلپذیر مقبول طبائع ہر برنا و پیر غذائے روح اصفیا اعنی مثنوی خوان یغما کہ دیدۂ اہل دل را بصیرتے می فزاید و کام و زبان اہل زبان را عذوبتی می بخشد۔ از سلک انجوبہ نگار و نتیجۂ طبع گوہر بار کاشف اسرار مشاہدہ۔ واقف استار مجاہدہ۔ غواص بحر توحید آشنائے دریاے تفرید مولانا مولوی حکیم وکیل احمد سکندرپوری سلمہ اللہ الولی از اہتمام عالی ہمم صاحب الجود و الکرم جناب مولوی حافظ محمد عبد الاحد سلمہ اللہ الصمد بمطبع مجتبائی واقع دہلی بماہ ربیع الاول ۱۳۰۹ ہجری آئینہ اظہار جلوہ نما و پیرایہ طبع رونق افزا گردید۔ تحسین حسن تصحیح بجا نبود و ستایش خوبی خط حاجت گفتن ندارد۔ رونق طبع از

صورتش عیان و عرق ریزی

کارپردازان مستغنی

از بیان

صفحہ	فہرست مثنوی خوان یغما از موکو وکیل احمد سکندر پوری متخلص بہ عاجز